هرچه کنی به خود کنی

داستان های واقعی زندگی

جلد اول و دوم

نویسنده: سید عبدالله رفاعی

مترجم: سمیه اسکندری فر

بسم الله الرحمن الرحیم

هر چه کنی به خود کنی

داستان‌های واقعی زندگی

جلد اوّل و دوم

نویسنده: سید عبدالله سید عبدالرحمن رفاعی

مترجم: سمیه اسکندری فر

رفاعی، عبدالله عبدالرحمن
هر چه کنی به خود کنی: داستانهای واقعی زندگی / نویسنده عبدالله عبدالرحمن رفاعی؛ مترجم سمیه اسکندری‌فر. مشهد: واسع، ۱۳۸۴.
۲ ج (در یک مجلد)
(ISBN: 964-7832-33-8)
عنوان اصلی: کماتین ندان.
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
چاپ دوم.
۱. داستهای مذهبی عربی -- قرن ۲۰ م. ۲. داستانهای اخلاقی. ۳. داستانهای عربی -- قرن ۲۰ م. الف. اسکندری‌فر، سمیه، ۱۳۶۰ - مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: داستانهای واقعی زندگی.
BP ۹ / ۷ ر ۸۰۴۱ ک   ۲۹۷/۶۸ ر ۶۲۷ ک
۱۳۸۴
کتابخانه ملی ایران   م ۸۴-۴۸۱۴

انتشارات واسع   انتشارات دامینه
تلفن ۰۹۱۵۱۱۰۱۹۶۲
مشهد مقدس ـ بلوار وکیل آباد ـ وکیل آباد ۸ ـ ارشاد ۱ ـ پلاک ۲۵

هر چه کنی به خود کنی
(جلد اول و دوم)

اثر
سیّد عبدالله سیّد عبدالرحمن رفاعی

ترجمه
سمیه اسکندری فر

ناشر: واسع
چاپ: چهارم ۱۳۸۷
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
چاپ: کامیاب
قیمت: ۱۶۰۰ تومان

ISBN: 964-7832-33-8   شابک ۸-۳۳-۷۸۳۲-۹۶۴

مرکز پخش: تایباد ـ خیابان شهید رجائی ـ کتابفروشی سنت
تلفن: ۴۲۲۱۷۶۱ و ۰۵۲۹-۴۲۲۲۱۳۴

تقدیم

ـ به تمام برادرانی که مشوقم در تألیف این کتاب بوده‌اند.

ـ به تمام کسانی که مقالاتم را دنبال می‌کنند و نصیحت‌هایشان را از من دریغ نمی‌دارند.

ـ به شریک زندگیم ام هاشم ـ خداوند به او جزای خیر دهد و او را سالم و تندرست بدارد ـ که بهترین یار وياورم بود.

سید عبدالله سید عبد الرحمن رفاعی

مقدمه‌ی مترجم

الحَمْدُ لله وَ الصَّلاةُ وَ السَّلامُ عَلى أَشرَفِ الأَنبياءِ وَ المُرسَلِينَ، النَّبِيِّ الأُمِّيِّ الصَّادِقِ الأَمينِ وَ عَلى آلِهِ وَ أَصحَابِهِ أَجمَعِينَ.. وَ بَعدُ:

به راستی که پیچ و خم‌های زندگی این دنیا سراسر تجربه و عبرت است که اگر ما به خوبی در این تجربه‌ها و رویدادها بیاندیشیم و آن‌ها را به درستی تجزیه و تحلیل نماییم می‌توانیم از آن‌ها درس عبرت بگیریم.

این کتاب حاوی مجموعه‌ای از داستان‌هاست که عیناً در زندگی افراد رخ داده است و چنان در زندگیشان تأثیر گذاشته و به واقعیت پیوسته که از آن‌ها به اسنادی غیر قابل انکار در مواقف مشابه یاد می‌کنند.

این داستان‌ها با سعی و تلاش نویسنده ی محترم آقای سید عبدالله سید الرحمن رفاعی گردآوری و در کتابی تحت عنوان

«کما تدین تدان» **(آن‌گونه که به دیگران قرض بدهی به تو قرض می‌دهند)** به چاپ رسیده است.

من بعد از مطالعه‌ی نسخه‌ی عربی این کتاب احساس کردم که عین همین حوادث همواره در میان مردم اتفاق می‌افتد بی آنکه کسی از آن‌ها درس عبرتی بگیرد.

بنابر این تصمیم به ترجمه‌ی این کتاب گرفتم و با یاری خدا توانستم ترجمه‌ی دو جزء از آن را به پایان رسانده و تحت عنوان ضرب المثل معروف **«هرچه کنی به خود کنی»** آن را برای چاپ آماده سازم تا خواهران و برادران عزیز و گرامی دینی‌ام درس عبرتی گرفته و از پایان و سرانجام اعمالی که در طول زندگی از آنان سرمی‌زند مطلع شوند و بدانند که عواقب کارهایشان دامنگیر خودشان خواهد شد.

از خداوند متعال مسئلت دارم که خوانندگان عزیز و گرامی از خواندن این کتاب بهره‌ی کافی را برده و در راستای کسب سعادت و خوشبختی زندگی از این تجربیات به نحو احسن استفاده نمایند.

اللّهم اغْفِرلِي وَلِوالدَيَّ وَلِأُستاذِيَ وَلِجَميعِ المؤمنينَ وَالمؤمِناتِ يَوْمَ يَقُومُ الحِسَابُ.

مترجم

فروردین ۱۳۸۲ـ تایباد

پیشگفتار

الحمد لله، و الصلاة و السلام علی نبیه المصطفی[1]...

اما بعد...

درست نگفته‌ایم اگر بگوییم زندگی انسان و تجاربش پندها و اندرزهای زیادی را در بر دارد، بلکه زندگی انسان به تنهایی مدرسه‌ای است، البته وقتی که بدرستی در آن بیاندیشیم و آن را دریابیم. برگزیدن درس‌های آموزنده از زندگی، کار سخت و دشواری نیست، خصوصاً برای آن عده از انسان‌های پر تلاش که خودشان را وقف خدمت دین و هم‌وطنانشان کرده‌اند. از این‌جاست که برادر سید عبد الله سید عبدالرحمن رفاعی دست به گردآوری این مجموعه زد تا آن را در کتابی تحت عنوان «**کما تدین تدان**» (آن‌گونه‌که قرض بدهی به تو قرض داده می‌شود) به چاپ برساند.

انسان مخلوقی است که بر انجام خیر آفریده شده است، بلکه او ساخته شده‌ی خیر است، گرایش عده‌ی کمی به طرف شر، جنگ و نابودی به معنی رو تافتن از قاعده است. وظیفه‌ی ما

در برابـر ایـن حقیقـت واضـح، نصیحـت، راهنمـایی، پیشـنهاد و نمونه‌های پیشرفته‌ی اخلاقی است تا از این رهـگذر ایـن عـده‌ی کم هم به راه راست و درست برگردند و زندگی برابر شـود و همـه خوشبخت گردند.

نویسنده با کمال دقت این شواهد عینی را یاداشت نموده است، حوادثی را که برای انسان‌های واقعی رخ داده و آن‌ها با ایـن رویدادها و حوادث زندگی کرده‌اند و از آن تأثیر پذیرفتـه‌اند و از آن به بعد همچون داستانی، راویان آن را روایت می‌نمودند و هنگامـی که اتفاقاتی شبیه آن روی می‌داد، به آن استدلال می‌کردند، واقعی بودن آن دسته از حوادثی که نویسندگان آن را نوشته‌اند، راسـتی و درستی علم را بیشتر نموده است و آن را بـه تـأثیر و رسـیدن بـه هدفی که نویسنده آن را در ذهن دارد، نزدیکتر می‌گرداند.

نویسنده این حکایات واقعی را به‌گونه‌ای بـه هـم پیوسـته برگزیده تا به هدف کتاب که همان تأکید بر مفهوم « **آن‌گونه که قرض بدهی به تو قرض داده می‌شود**» است، دست یـابد. بـه ایـن معنی که مـا در زنـدگی دنیـا غالبـاً ثمـره‌ی رفتـار وکردارمـان را برداشت می‌کنیم، پس اگر رفتارمان در جهت مثبت باشد، همسو با توجیه الهی در انجام خیر است که نتیجه‌اش سعادت و خوشـبختی در دنیا و پیروزی در آخرت است و اگر رفتارمان زشـت و نـاپسـند باشد، در نهایت حاصل آن خرابی و گرفتاری در دنیـا و در آخـرت آتشی است که هیزم آن انسان‌ها و سنگ‌هایند.

به این ترتیب داسـتان‌ها را یکـی پـس از دیـگری دنبـال

می‌کنیم، داستان‌هایی که مفهوم کلی خود را با تکیه بر شیوه‌ی جالب توجه نویسنده می‌رسانند، چه پایان حوادث قابل پیش بینی باشد و چه نباشد، با اختلاف زمان و مکان و موضوع.

شاید چنین شیوه‌ای از روش برگزیدن نتایج و تحویل آن به خواننده به عنوان توجیهاتی از «**آن‌گونه که قرض بدهی به تو قرض داده می‌شود**» مؤثرتر باشد. علاوه بر این نویسنده بیشتر بر اصول داستان نویسی تکیه داشته است. شیوه‌ای که فهم را به مقصود نزدیک می‌کند، از طرفی دیگر جذابیت لازم را برای خواننده فراهم می‌سازد تا به فایده‌ی مطلوب دست یابد.

وَاللهُ مِن وَّراءِ القَصدِ

د. محمد یوسف مسیلیم

بسم الله الرحمن الرحیم

هر چه کنی به خود کنی

داستان‌های واقعی زندگی

جلد اوّل

مقدمه

الحَمدُ للهِ حَمدَاً كَثيراً مُباركاً فِيه حَمداً يَليق بِجَلال قَدرِه وَ عَظيم سُلطانه. وَ صَلى اللهُ وَ سلم و بارك عَلى مُعلم البشرية الخَير، وَ الهادِي إلى سَواء السَّبيلِ مُحمد بن عبدالله، النَّبي الأُمي الصَّادِقِ الأَمين، عَلَيه وَ عَلى آلِه وَ صَحبِه أَفضَل الصَّلاة وَ التَّسليم. وَ عَلى مَن اهتَدى بِهديِه وَ سَار عَلى سُنتِه إِلى يَوم الدِّين... أَمَّا بَعد:

به‌راستی که این دنیای فانی راهی است برای رسیدن به آخرت. به راستی‌که زندگی حقیقی و دائمی، زندگی آخرت است. انسان مؤمن در آن از نعمت‌های همیشگی بهره‌مند می‌گردد که نه از تیرگی در آن خبری است و نه از دل‌تنگی؛ اما کافر می‌گوید:

(يَا لَيتَنِي كُنتُ تُراباً).

«کاش من خاک می‌بودم».

و گناهکار می‌گوید:

(يَا لَيتَنِي قَدَّمتُ لِحَياتِي)

«کاش برای زندگی خود [خیرات و حسنات] پیشاپیش می‌فرستادم»

پس برای خانه‌ای که سعادت ابدی و سرور دایمی و آسایش و صفا در آن است سخت بکوش.

از خداوند متعال یاری جستم و به جستجو پرداختم و این داستان‌های واقعی را جمع‌آوری نمودم، شاید برای من و سایر خوانندگان، عبرت و انگیزه‌ای باشد برای تلاش در انجام خیر. امیدوارم که در کارها هدفمان خدا و رضایتش باشد، چون پاداش عمل نیکو در دنیا، احسان در آخرت است. پس بکوشیم تا زندگی ما در دنیا ، زندگی خیر و دوستی برای تمام مردم باشد و از ظلم دوری گزینیم، چون ظلم، تاریکی روز قیامت را به دنبال دارد، سرانجام ظلم تلخ و وخیم است، چون پاداش از جنس عمل است همانگونه که شاعر می‌گوید:

عَامِلِ النَّاسَ بِالإِحسَانِ فَكَمَا تَدِينُ تُدَانُ

«با مردم با نیکی رفتار کن.
چون آنگونه که به مردم قرص بدهی به تو قرض می‌دهند.»

از خداوند منان مسئلت دارم تا نویسنده و خواننده‌ی این کتاب از آن بهره ببرند و مرا و والدینم و مؤمنان را در روز حساب بیامرزد.

در اینجا بر خود لازم می‌دانم که از برادر عزیز دکتر محمد یوسف مسیلیم بخاطر باز خوانی این کتاب و پیشگفتار زیبایش تشکر کنم، فَجَزَاهُ اللهُ خَيرَ الْجَزَاءِ.

سید عبدالله سند عبدالرحمن«ابو هاشم»

دوشنبه: ۲۴ / شعبان/ ۱۴۱۶ هـ برابر با :۱۵ / ینایر/ ۱۹۹۶ م

فصل اول:

احسان

خداوند متعال می‌فرماید:
(هَلْ جَزَاءُ الْإِحْسَانِ إِلَّا الْإِحْسَانُ)، [الرَّحْمَٰن: ۶۰].

«آیا پاداش نیکوکاری جز نیکوکاری است؟».

رسول الله ﷺ فرمود:
«صَنَائِعُ الْمَعْرُوفِ تَقِي مَصَارِعَ السُّوءِ، وَالصَّدَقَةُ الْخَفِيَّةُ تُطفِئُ غَضَبَ الرَّبِّ، وَصِلَةُ الرَّحِمِ زِيَادَةٌ فِي الْعُمْرِ، وَكُلُّ مَعْرُوفٍ صَدَقَةٌ، وَ أَهلُ الْمَعْرُوفِ فِي الدُّنيَا هُم أَهلُ الْمَعْرُوفِ فِي الْآخِرَةِ، وَ أَهلُ الْمُنكَرِ فِي الدُّنْيا هُم أَهلُ الْمُنكَرِ فِي الْآخِرَةِ»[1].

«کارهای نیک از مرگ بد و نافرجام جلوگیری می‌کند، صدقه ای که در خفا داده شود، حشم و غضب پروردگار را فرو می‌نشاند، صله‌رحم عمر را طولانی می‌گرداند، هر کار نیکویی صدقه است و نیکو کاران در دنیا، همان نیکوکاران در آخرتند، و بدکاران در دنیا همان بدکاران در آخرتند».

اول: ثمره‌ی حفظ قرآن کریم.
دوم: ثمره‌ی صدقه.
سوم: صدقه‌ای که بهشت را به دنبال دارد.
چهارم: مسلمان در سایه و پناه صدقه‌اش قرار دارد.
پنجم: ثمره‌ی راستگویی.

---

[1] - این حدیث را طبرانی روایت نموده و آلبانی آن را تأیید کرده است.

ثمره‌ی حفظ قرآن کریم

دکترسید حسین عفانی درکتاب « الجَزَاءُ مِنْ جِنْسِ العَمَلِ» این قصه را ذکر کرده است، او این قصه را از شیخ عبد الرّحمن بن عقیل ظاهری و او از شیخ محفوظ شنقیطی، مدیر کل ارتباطات بنیاد چاپ قرآن ملک فهد، نقل می‌کند که شیخ القراء بنیاد، شیخ عامر سید عثمان تارهای صوتیش را درآخر زندگیش از دست داده بود، او دانش آموزان قاری خود را درس می‌داد و با اشاره و صدایی پیچیده مقصودش را می‌رساند، سپس به بیماریی که به مرگش منتهی شد مبتلا گشت. او روی تشک سفید بیمارستان افتاده بود. کسانی که در بیمارستان بودند، این مرد بیمار را که تارهای صوتی خود را از دست داده بود دیدند که نشسته و با صدای جذاب قرآن را زیر لب زمزمه و تلاوت می‌نماید، او طی سه روز قرآن را از سوره‌ی حمد تا ناس ختم کرد و سپس جان به جان آفرین تسلیم نمود[1].

آیا پاداش نیکو کردن جز نیکی کردن است؟!

* * *

---

[1] - «الجَزَاءُ مِن جِنسِ العَمَلِ » ، جلد دوم.

ثمره‌ی صدقه

روزی وزیر وقت مصر، علی بن محمد بن فرات را به حضور طلبید و به او گفت: نظر من در مورد تو بد است، من هر وقت می‌خواهم تو را دستگیر کنم تو را در خواب می‌بینم که با قرصی نان مانعم می‌شوی، بارها تو را در خواب دیده‌ام که می‌خواهم تو را دستگیر کنم ولی تو به من اجازه نمی‌دهی، من به سربازانم دستور می‌دهم که با تو بجنگند، و هر بار که تو را با تیر یا چیز دیگری می‌زنند، با قرص نانی که در دست توست جلوی ضربه را می‌گیری و به این ترتیب آسیبی به تو نمی‌رسد! به من بگو که ماجرای این قرص نان از چه قرار است؟

ابن فرات در جواب گفت: ای وزیر، از وقتی که کوچک بودم مادرم هر شب قرص نانی را زیر بالشم می‌گذاشت و وقتی که صبح می‌شد به جای من آن را صدقه می‌داد. او همیشه این کار را انجام می‌داد تا اینکه مرد، وقتی که فوت کرد من به این کار ادامه دادم، هر شب قرص نانی را زیر بالشم می‌گذاشتم و صبح که می‌شد آن را صدقه می‌دادم وزیر از این امر متحیر شد و گفت: بخدا قسم از این به بعد هیچ گزندی از من به تو نخواهد رسید و من نظرم را نسبت به تو تغییر دادم و از این به بعد تو را دوست خواهم داشت[1].

  

---

[1] - « البدایة و النهایة».

صدقه‌ای که بهشت را به به دنبال دارد

مردی از اهالی شام آمد و گفت: صفوان بن سلیم را به من نشان بدهید، چون من او را دیدم که وارد بهشت می‌شود.

به او گفتم: به خاطر چه کاری؟

گفتند: به خاطر پیراهنی که برتن انسانی پوشانده است.

داستان پیراهن را از صفوان پرسیدند، او گفت:

«در شبی سرد از مسجد بیرون آمدم، مردی لخت و بی لباس را دیدم، پیراهنم را درآوردم و بر تن او نمودم»[1].



مسلمان در سایه و پناه صدقه‌اش قرار دارد

مردی به نام ابن جدعان می‌گوید: در یکی از روزهای بهاری از خانه بیرون رفتم، چشمم به شترهایم افتاد که بسیار چاق و سرحالند و از شدت پرشیری نزدیک است که شیر از پستان‌هایشان سرازیر شود. ناگهان چشمم به یکی از ماده شتران افتاد، من این شتر را از تمام ثروت حلالم بیشتر دوست داشتم، با خود گفتم: به خدا که این ماده شتر را به همسایه‌ام صدقه می‌دهم. او مرد فقیر و ببچاره‌ای بود که هفت دختر داشت. ماده شتر را گرفنم و در خانه‌اش را به صدا در آوردم، وقتی در را به

---

[1] - «صفحات مشرقة»، ص ۱۷۹

رویم باز کرد گفتم: این ماده شتر را به‌عنوان هدیه از من قبول کن. او بسیار خوشحال شد و از شدت خوشحالی نمی‌دانست چه بگوید. او از آن به بعد از شیر آن ماده شتر می‌نوشید و هیزم بر پشتش حمل می‌نمود و حلاصه این ماده شتر خیلی برایشان مفید واقع شد.

فصل تابستان با آن گرمای طاقت فرسایش فرا رسید و صحرانشینان برای بدست‌آوردن آب و علف شروع به کوچ کردند. ابن جدعان می‌گوید: ما هم بار و بندیل‌مان را جمع کردیم و در چاه‌ها[1] به جستجوی آب پرداختیم، من هم برای پیدا کردن آب وارد یکی از این چاه‌های سرتنگ و باریک شدم تا با خود آب بیاورم. سه پسرم بیرون چاه منتظرم بودند. در این هنگام پدر راهش را گم کرد و نتوانست از آن چاه بیرون بیاید، پسران سه روز پی در پی منتظر ماندند، سپس با خود گفتند: حتماً او زیر زمین گم شده و تا به حال مرده است، آن‌ها منتظر مرگش بودند تا به اموال و دارایی پدر دست بابند، آن‌ها به سرعت به خانه بازگشتند و ثروت پدر را در میان خودشان تقسیم نمودند، اینجا بود که به خاطرشان آمد پدرشان روزی ماده شتری را به همسایه داده است. سه پسر نرد همسایه رفتند و به او گفتند: ماده شتر را به ما بس بده و این شتر نر را به حای آن بگیر وگرنه آنرا به زور از تو می‌گیریم و در مقابلش هم هیچ چیز به تو نمی‌دهیم.

همسایه‌ی مسکین گفت: من شکایت شما را نزد پدرتان می‌برم.

[1] ـ چاه‌هایی در زمین است که به محل تجمع اب منتهی می‌شود

پسران گفتند: او مرده است.

مرد فقیر گفت: مرده! ... چطور و کجا؟!

گفتند: در صحرا به داخل چاهی رفت و هرگز از آن بیرون نیامد.

مرد در جواب گفت: ماده شتر را بگیرید شترتان را هم نمی‌خواهم ولی می‌خواهم که جای آن چاه را به من نشان بدهید.

آنها هم مرد فقیر را سر همان چاه بردند و از آنجا رفتند.

آن مرد طنابی را برداشت و آن را در بیرون چاه به جایی محکم بست و مشعلی به دست گرفت و پایین رفت و شروع کرد به خزیدن، گاهی چهار دست و پا می‌رفت و گاهی هم سینه خیز، سپس بوی رطوبت آب به مشامش رسید، ناگهان صدای ناله‌ای شنید، او خود را به مصدر این صدا رساند و با دستش شروع کرد به لمس کردن، در این هنگام دستش به گل رسید و مدتی بعد به مرد رسید، سپس دستش را جلوی دهان او گرفت و فهمید که او زنده است و نفس می‌کشد. او بلند شد و چشمان مرد را بست تا نور خورشید به آن‌ها آسیبی نرساند، سپس او را کشان کشان به خارج چاه برد و چند خرما به او داد تا بخورد، او را بر پشتش نهاد و به خانه‌اش برد، مرد هم کم‌کم جانی گرفت.

همسایه فقیر به کسی که داخل چاه افتاده بود گفت: به من بگو چطور یک هفته تمام زیر زمین دوام آوردی و نمردی؟

ابن جدعان گفت: همه چیز را می‌گویم، وقتی وارد آن چاه تنگ و باریک شدم، گم شدم و نمی‌دانستم که به کدام طرف

بروم. به ناچار به نزدیکی آب آمدم و از آن می‌نوشیدم، ولی آب به تنهایی برایم کافی نبود، بعد از سه روز، گرسنگی مرا از پای در آورد، ولی چاره چه بود؟ خودم را به پشت انداختم و همه چیز را به خدا سپردم. در این هنگام گرمی شیری را احساس کردم که به داخل دهانم می‌ریزد، سپس درست نشستم، به خاطر تاریکی شدید چیزی نمی‌دیدم ولی احساس می‌کردم ظرفی پر شیر به دهانم نزدیک می‌شود، من هم از شیر می‌نوشیدم تا سیر می‌شدم، سپس این ظرف ناپدید می‌شد، این ظرف سه بار در روز به طرفم می‌آمد، ولی دو روز است که این ظرف شیر دیگر به سراغم نیامده و من دلیل آن را نمی‌دانم؟

مرد همسایه گفت: من علتش را می‌دانم. پسرانت گمان کردند که تو مرده‌ای، به نزدم آمدند و ماده شتری را که خداوند شیرش را به تو می‌نوشاند از من گرفتند، چون مسلمان در سایه و پناه صدقه‌اش است[1].

از انس بن مالک روایت شده که گفت:

رسول خدا ﷺ فرمود:

«صَنَائِعُ الْمَعْرُوفِ تَقِي مَصَارِعَ السُّوءِ وَ الآفاتِ وَ الْمُهلِكَاتِ، وَ أَهلُ الْمَعْرُوفِ فِي الدُّنيا هُم أَهلُ المعروفِ فِي الآخِرَةِ»[2].

«کارهای نیک مانع مرگ بد و نا فرجام، افات و هلاک کنندها می‌شود و نیکو کاران در دنیا، همان نیکو کاران آخرتند»

* * *

۱- این داستان از رادیوی عربستان پخش شده است.

۲- این حدیث صحیح است، حاکم این حدیث را روایت کرده است.

ثمره‌ی راستگویی

مردی اروپایی مسلمان شد و اسلام را به خوبی دریافت، او در همه‌ی کارهایش راستی و درستی را پیشه کرده بود و به اسلامش افتخار می‌نمود، همیشه سعی می‌کرد بدون هیچ خجالت و شرمندگی اسلامش را در مقابل دیگران آشکار کند.

او می گویدکه یکی از شرکت‌های دولتی کشورم متقاضی استخدام برای یکی از کارهای دولتی بود، من هم برای دستیابی به این کار اسم نویسی کردم، برای این کار باید با من مصاحبه شخصی می‌کردند، خیلی‌ها سعی داشتند که به این شغل دست پیدا کنند. او می‌گوید: وقتی برای مصاحبه نزد اعضای انجمن رفتم، سؤالاتی را از من پرسیدند که تعدادی از آن‌ها از این قرار بود:

۱ـ آیا شراب می‌نوشی؟

با افتخار تمام جواب دادم: من هرگز لب به شراب نمی‌زنم. چون مسلمانم و دینم مرا از شراب و شراب خواری باز می دارد.

۲ـ آیا دوست دختر هم داری؟

جواب دادم: نه، چون اسلامی که به آن ایمان آورده ام آن‌را بر من حرام کرده و ارتباطم را فقط با همسرم که طبق آیین خداوندی با او ازدواج کرده‌ام، محدود می‌سازد.

او همچنان ادامه می‌دهد در حالی که از قبول شدن در

این شغل کاملاً ناامید بودم، از آنجا بیرون رفتم، چون تعداد متقاضیان این کار خیلی زیاد بود ولی در آخر نتیجه به نفعم شد. چون فقط من بودم که برای این شغل پذیرفته شدم.

این برادر مسلمان می‌افزاید: نزد رئیس انجمن رفتم و به او گفتم: در واقع من گمان می‌کردم که هرگز در این مصاحبه قبول نخواهم شد و این شغل را به من نخواهند داد.

رئیس انجمن گفت: چرا به این فکر افتادی؟

گفتم: فکر می‌کردم که شما به خاطر این که هم دین شما نیستم هرگز این کار را به من واگذار نخواهید کرد، چون من مسلمانم و از اینکه مرا بر برادران مسیحیتان ترجیح دادید بسیار متحیر شدم، ولی من کنجکاوم که سبب این امر را بدانم.

رئیس انجمن گفت: در حقیقت کسی برای این کار مناسب است که در همه حال حواسش جمع باشد، حضور ذهن داشته باشد و کسی که شراب مصرف می‌کند نمی‌تواند از این خصوصیات بهره‌مند باشد و چون این شرط در تو بود، برای انجام این وظیفه انتخاب شدی.

من هم در حالی که خدا را برای اینکه این نعمت بزرگ را به من ارزانی داشته بود شکر می‌گفتم، از آنجا بیرون آمدم[1].

* * *

---

[1] ـ کسی که به خاطر خدا چیزی را رها کند، خدا بهتر از آن را نصیبش می‌گرداند. (با اندکی تصرف)

فصل دوم

خیانت

رسول الله ﷺ فرمود:
«لِكُلِّ غَادِرٍ لِوَاءٌ يُعْرَفُ بِهِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ»[1].
«هر خائن پرچمی دارد که روز قیامت با آن شناخته می‌شود».

اول: گناه.
دوم: ستمکار.
سوم: قاتل بالاخره به قتل می‌رسد.
چهارم: نامه‌ی مرگ.
پنجم: به دیگری سم دادی پس به تو سم دادند.

---

[1] - این حدیث را بخاری و مسلم و امام احمد روایت نموده‌اند.

گناه

دو برادر با پدرشان در مزرعه کار می‌کردند، یکی از آن‌ها ازدواج کرده بود و چند بچه‌ی قد و نیم قد داشت، دیگری هم ازدواج کرده بود ولی صاحب فرزندی نشده بود.

وضع مادی پدرشان خوب بود، یکی از برادرها چشم طمع به میراث پدر دوخته بود، شیطان او را وسوسه کرد تا برادرش را بکشد. او هم این کار را کرد تا تنها وارث پدر باشد.

پدر مدتی از پسرش خبری نداشت، از برادرش سراغ او را گرفت، او در جواب گفت که چیزی نمی‌داند، پدر و پسر به همراه عده‌ای از مردم به جستجوی برادر گمشده پرداختند.

بعد از مدتی جسد او را در یکی از چاه‌های متروکه پیدا کردند.

پلیس بنا به وظیفه‌اش به دنبال قاتل گشت، مدتی گذشت ولی به هیچ سرنخی که آن‌ها را به قاتل برساند، دست نیافتند. پدر به خاطر از دست دادن پسرش بسیار غمگین شد و بعد از چند ماه از شدت غم و اندوه دق مرگ شد.

همه مال و ثروت به برادر دیگر رسید، بچه‌های کوچک برادری که کشته شده بود نزد عمویشان زندگی می‌کردند، این برادر بارها ازدواج کرد ولی خداوند به او فرزندی نداد، به همین دلیل نسبت به فرزندان برادرش بسیار مهربان بود، مایحتاجشان را تأمین می‌کرد و از آن‌ها مواظبت می‌نمود، آن‌ها هم عمویشان را دوست داشتند و او را مثل پدرشان ـ که در کودکی او را از دست داده بودند ـ می‌دانستند.

برادر بیمار شد و سکرات مرگ را در خود احساس کرد و فهمید که بعد از مدت کوتاهی باید در دادگاه عدل الهی جواب گو باشد، فکر و خیال برادرش یک لحظه او را رها نمی‌کرد. زندگیش سرتاسر ناراحتی و اندوه شده بود، ترس و وحشت در تمام زندگیش لانه کرده بود و همیشه می‌گریست، شب‌هایش طولانی و روزهایش علیل بود.

در حالی که گریه می کرد، خانواده و فرزندان برادرش به نزدش آمدند، او آن قدر شیون و زاری کرد که همه‌ی اطرافیانش را به گریه انداخت، آن‌ها در حالی که به او آرامش خاطر می‌دادند تا از ترس و وحشتش بکاهند، به او می‌گفتند: چرا این چنین شیون و زاری می‌کنی؟ بیماری تو چندان مهم نیست، اینگونه جزع و فزع و بی صبری نکن.

به او گفتند: تو فرد نیکوکاری هستی. نماز می‌خوانی، روزه می‌گیری، حج می‌کنی و به فقرا و مستمندان کمک می‌نمایی، همه‌ی اینها کارهای خیر است.

او در جوابشان گفت: آه اگر بدانید... من در خودم رازی را پنهان کرده‌ام که کسی جز خدا آن را نمی‌داند، به همین دلیل از رویارویی با خدا بیمناکم، علت ترس و گریه و زاریم این است. باید قبل از رفتن شما را از آن مطلع سازم، شاید خداوند این گناهم را بیامرزد، از شما تقاضا دارم که مرا ببخشید و حلالم کنید.

به او گفتند: این راز چیست؟

گفت: من برادرم را کشتم.

همه مات و مبهوت شدند، گویی این سخن دهانشان را قفل کرده بود. سپس یکی فریاد زد: این تو بودی که برادرت را کشتی؟!

او در حالی که به شدت گریه می‌کرد و افسوس می‌خورد گفت:

بله، همه‌اش به خاطر حرص و طمع بود، من نمی‌خواستم که در میراث کسی شریکم باشد؛ ولی من از وقتی که دست به این کار زدم، حتی یک لحظه هم طعم راحتی را نچشیده‌ام، به ویژه از زمانی که در بستر بیماری افتاده‌ام. من هر لحظه قیافه‌ی برادرم را در جلوی چشمانم می‌بینم، اکنون من شما را از جنایتی که مرتکب شده‌ام مطلع ساختم، پس هرکاری که می‌خواهید با من بکنید و از جایی که خدا مرا از فرزند محروم ساخت پس تمام این ثروت به شما فرزندان برادرم می‌رسد و امیدوارم که مرا ببخشید و از خداوند رحمان مسئلت دارم که مرا ببخشد و بر من رحم نماید.

آنها او را در بستر بیماری رها کردند تا به تنهایی درد و رنج و انتظار بکشد و بعد از یک ماه ترس و درد و حسرت و انتظار مرد[1].



ستمگر

تاجری بود که به گاو فروشی مشغول بود، او از عـــراق یـا ایران گاو می‌خرید و در سوریه می‌فروخت. او یک مسلمان واقعـی، نمازخوان، روزه‌گیر، خیرخواه، پرهیزگار و پاک بود.

در یکی از سفرهای تجاریش که گاوهـایش را می‌بـرد تـا بفروشد برف سنگین و شدیدی باریدن گرفت و باعث بسته شـــدن راه شد. علف ها از بین رفت و همه‌ی گاوها به جز چهار تایشان از گرسنگی مردند، مرد تاجر هم آن‌ها را از اینجا به آنجا می برد، بعد از ظهر یکی از روزها در راهش به سوی حلب به روستای کوچکی رسید، در یکی از خانه‌های روستا را به صدا درآورد، وقتی صـــاحب خانه در را به رویش گشود، به او گفت که مـــهمان خداســت، مـی خواهد امشب را در خانه‌اش سپری کنـــد و وقتـی صبـح شـود بـه روستای دیگری برود.

صاحب خانه به تاجر خوش امد گفت و او را با آغوش بـــاز پذیرفت، گاوهایش را هم به حیات خانه‌اش آورد، به مـــهمان خـود

[1] ـ روزنامه‌ی « الأنباء» شماره ۶۹۸۱.

غذا داد و به گاوهایش نیز علف داد، صاحب خانه انسان فقیری بود و آه در بساط نداشت. رمه‌هایش همه مرده بودند و مزرعه‌اش بر اثر بارش شدید برف از بین رفته بود، او و همسرش یک پسر داشتند. خانه‌یشان دو اتاق داشت، یک اتاق مخصوص خودش و همسرش بود و دیگری که پسرش در آن می خوابید. افراد خانه گرد مهمانشان حلقه زده بودند و شب نشینی خوشی آغاز شد، صاحب خانه از صحبت‌های مهمانش دریافت که او مقدار زیادی پول همراه خود دارد.

بعد از مدتی صحبت و گفتگو، مرد همراه همسرش به اتاقشان رفتند. مرد تاجر نیز به اتاق پسر رفت، پسر در گوشه‌ی راست اتاق بر روی رختخوابش خوابید و مهمان در گوشه‌ی چپ اتاق سر جایش خوابید.

صاحب خانه از مهمان پرسید که آیا به چیزی احتیاج دارد یا نه و از راحتیش اطمینان حاصل کرد. او از اتاق پسر و مهمانش بیرون رفت تا بخوابد، در اتاق همسر در گوش مرد زمزمه کرد و گفت: ای فلانی، تا کی می‌خواهی در تنگدستی و فقر بسر ببری؟ این مهمان ما، مرد ثروتمندی است و ما هم به پول و گاوهایش خیلی احتیاج داریم، ما الآن یک روز غذا می‌خوریم و چند روز گرسنه می‌مانیم، پس اگر قحطی و خشکسالی دامنگیر روستا شود، ما چه باید بکنیم که نه غذایی داریم و نه پولی؟! امروز فرصت خوبی پیش آمده، این مرد ثروتمند است پس زود باش برو و پول و گاوهایش را از او بگیر تا بتوانیم به زندگیمان و زندگی تنها

پسرمان ادامه دهیم.

مرد به همسرش گفت که چگونه این کار را بکنم در حالی که او میهمان ماست؟! چطور پول و گاوهایش را از او بگیرم؟! او چگونه به ما اجازه‌ی این کار را می‌دهد؟

همسرش گفت: او را بکش، سپس وی را به گودالی که در این نزدیکی است می‌اندازیم، هیچ کس هم از او خبردار نمی‌شود؟!

مرد دو دل بود؛ ولی زن همچنان اصرار می‌وررید، زن به خاطر اینکه تردید و دو دلی مرد را از بین ببرد رو به او کرد و گفت:

این کار راه نجاتی است برای ما از مرگ حتمی و ضرورت‌ها حرام‌ها را جایز می‌گردانند... مرد و همسرش همچنان با هم صحبت می‌کردند و شیطان نفر سومشان بود. بالاخره مرد قانع شد و تصمیم گرفت میهمانش را بکشد و اموالش را تصاحب کند.

نیمه‌های شب سپری شده بود، همه چیز آرام و ساکت بود و تاریکی روستا را در هم گرفته بود، سکوتی ترسناک همه جا را در بر گرفته بود، مرد خنجرش را بیرون آورد و آن را تیز نمود، سپس به طرف اتاق پسر و میهمانش رفت، همسرش هم پشت سرش بود و به او دل گرمی می‌داد. او پاورچین پاورچین بر روی نوک انگشتانش راه می‌رفت و به سمت چپ اتاق و جایی که مهمان می‌خوابید رفت، با دستش جسم مهمان را لمس کرد تا به

گردنش رسید سپس او را مثل گوسفندی سر برید.

زن نزد مرد آمد و در جابه‌جایی جسد بی‌جان به بیرون به شوهرش کمک کرد، در این هنگام آن‌ها فهمیدند که تنها پسرشان را سربریده اند نه میهمان را.

مرد فریاد دل‌خراشی سر داد و زن جیغی کشید و هردو بیهوش روی زمین افتادند.

از صدای شیون و فریاد، میهمان از خواب بیدار شد، همسایه‌ها هم از خواب پریدند. آن‌ها پسر صاحب خانه را دیدندکه سرش بریده شده بود، مرد میهمان و همسایه‌ها به سرعت به طرف صاحب خانه و زنش شتافتند و شروع کردند به پاشیدن آب سرد به سر و صورت آن دو. وقتی زن و مرد صاحب‌خانه به‌هوش آمدند گریه‌ای تلخ سر دادند و از همسایه‌ها خواستند تا به پلیس اطلاع دهند. پلیس آمد و آن دو جنایت‌کار را دستگیر نمود.

ولی در اتاق خواب میهمان و پسر صاحب خانه چه اتفاقی رخ داده بود؟!

پسر صاحب خانه بعد از بیرون رفتن پدرش از اتاق، به رختخواب میهمان رفت. پسر و مرد تاجر گرم صحبت شدند و صحبتشان همچنان ادامه یافت و به درازا کشید تا اینکه پسر کم‌کم خوابش گرفت و همانجا روی رختخواب مرد میهمان خوابید. مرد تاجر هم دلش نیامد که او را بیدار کند، بنابراین رویش را خوب پوشاند و او را همانجا رها کرد و به رختخواب پسر رفت تا بخوابد، وقتی پدر پسر به اتاق خوابشان رفت، مطمئن بود که

هرکدام سرجایشان خوابیده‌اند. او درحالی که قصدش کشتن مرد تاجر بود پسرش را به جای وی سر برید. پدر قصد کشتن میهمان را داشت ولی خدا قصد پسر را، همسایه‌ها پسر را دفن کردند و والدینش راهی زندان شدند[1].



قاتل بالاخره به قتل می‌رسد

پلیس جسد نگهبان یکی از سالن‌های نمایش را غرق در خون پیدا کرد، آن‌ها زن این نگهبان را در حالی که با طناب محکم بسته شده بود و ضربات چاقو بر اعضای مختلف بدنش دیده می‌شد پیدا کردند. آن زن را که بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زد به بیمارستان منتقل کردند.

پلیس جنایی تمام سعی خود را برای دستگیری قاتل بکار برد ولی تحقیقاتی که در این زمینه انجام شد به جایی نرسید. مدتی گذشت بدون اینکه در این زمینه پیشرفتی نمایند. بعد از تلاش خسته کننده‌ای آن‌ها به قطره‌ها یخ زده‌ی خون در نزدیکی اتاق یکی از کار کنان تئاتر دست یافتند و او را تحت مراقبت دقیق قرار دادند.

حال همسر مقتول رو به بهبودی می‌رفت، پلیس به بازجویی زن پرداخت ولی از سخنانش چیزی عایدشان نشد. زیرا

[1] ـ قصه انسان ستمدیده، برگرفته شده از کتاب «عدالة السماء» ص۳۲ـ ۳۴ـ ۳۵ـ ۳۶.

او به آن‌ها گفته بود: چند نفر ناشناس به اتاق کوچکشان حمله کرده و از شوهرش خواستند تا پول‌ها را به آن‌ها بدهد و هنگامی که او از انجام این کار سر باز زد شوهرش را کشتند و خودش را نیز طناب پیچ نمودند و با چاقو به او ضرباتی وارد کردند. سپس از آنجا فرار کردند و تاریکی به او اجازه نداده است تا چهره‌هایشان را ببیند.

پلیس چاره‌ای نداشت جز دستگیری مردی که مظنون بود، ولی او ارتکاب جنایت را انکار کرد، همچنین دلیل قانع کننده‌ای علیه او در دست نبود، به همین سبب او را آزاد کردند، ولی همچنان وی را تحت مراقبت شدید قرار داده و تمام کارهایش را زیر نظر داشتند.

مرد متهم وارد یکی از رقاص‌خانه‌ها شد و پلیس همچنان او را تعقیب می‌کرد و قبل از ورودشان به رقاص‌خانه دعوایی میان حاضرین کازینو رخ داد، سر و صدا و غوغا بالا گرفت، افراد پلیس برای تحقیق به آنجا رفتند و بعد از مدتی سر و صدای دعوا را خواباندند ولی در آخر جسدی را روی زمین پیدا کردند. وقتی به جسد نزدیک شدند دیدند که او همان کارمند متهمی است که تحت تعقیبشان بود. او بر اثر بریده شدند گردنش توسط شیشه‌ای شکسته به قتل رسیده‌بود، نگهبان تئاتر نیز دقیقاً به همین روش کشته شده بود و عجیب‌تر از همه اینکه کارمند متهم هیچ نقشی در دعوای داخل کازینو نداشت.

بعد از مرگ کارمند متهم، همسر نگهبان اعتراف کرد و

گفت که او با کارمند متهم ارتباط نامشـــروع داشـته اسـت، وقتـی شوهرش از این ماجرا مطلع شد، کارمند متهم با شیشه شکسـته‌ی شراب به او ضربه‌ای زد و شوهرش جا به جا مرد، سپس او و مـرد متهم با هم دست به یکی کردند کـه او زن را طنـاب پیـچ کنـد و برای دور کردن شک و شبهه چند ضربـه‌ای بـه او بزنـد. او از زن خواست تا قصه را همین طور برای پلیس تعریف کند. زن از تـرس رسوایی و برملا شدن ارتباط نامشروعش با کـارمند و همچنیـن از ترس اینکه مبادا او را نیز بکشد سکوت کرد ولی وقتی که کـارمند کشته شد او به حقیقت اعتراف کرد[1].



نامه‌ی مرگ

احمد بن طولون جوانی پـاک و بـاعفت و نجیـب بـود، او قرآن را با آوای خوش و زیبایی تلاوت می‌نمود. ابن‌عساکر از قـول بعضی مشایخ مصر روایت کرده است که طولون پدر احمـد نبـوده است، بلکه بخاطر دین‌داری و زیبایی تلاوتش و همچنین نجـابت و صفایش از همان کودکی، او را به فرزندی پذیرفته است.

طولون یـک روز او را بـرای انجـام کـاری بـه دارالإمـاره فرستاد، احمد به دارالإماره رفت. در راهش ناگهان متوجه شد کـه یکی از کنیزان محبوب طولون بـا یکـی از خدمت‌کـاران مشـغول

[1] ـ روزنامه‌ی «الأنباء» عدد ۶۹۸۳ شماره‌ی ویژه، با اندکی تصرف.

فاحشه‌گری است، احمد آنچه را که طولون از او خواسته بود برداشت و به سرعت بازگشت و از آنچه از کنیز و خادم سرزده بود سخنی به میان نیاورد. ولی کنیز گمان کرد که احمد، طولون را از آنچه دیده مطلع ساخته است، بنابراین نزد طولون آمد و گفت: چند لحظه پیش احمد در فلان جا نزدم آمد و مرا به انجام فحشاء با خود دعوت نمود. کنیز این سخن را گفت و به قصر بازگشت.

طولون سخنان کنیز را باور کرد و احمد را به حضور طلبید، نامه‌ای نوشت و آن را مهر زد و آنگاه آن را به احمد داد تا به یکی از امیران برساند. احمد از سخنان کنیز هیچ اطلاعی نداشت. در نامه نوشته شده بود که: «به محض رسیدن حامل این نامه، گردنش را قطع کن و سرش را برایم بفرست».

احمد نامه را گرفت و در حالی که از محتوای نامه هیچ اطلاعی نداشت از نزد طولون بیرون رفت. در بین راه همان‌طور که می‌رفت، همان کنیز را دید، کنیز او را صدا زد.

احمد گفت: من هم‌اکنون باید این نامه را به یکی از امیران برسانم.

کنیز گفت: یک لحظه بیا با تو کار دارم.

او می خواست تا آنچه را برای ملک طولون تعریف کرده بود دقیقاً صورت بگیرد، پس به بهانه‌ی نوشتن نامه‌ای مدتی او را نزد خود معطل نمود، سپس نامه‌ای را که طولون بدست احمد فرستاده بود ازا او گرفت، احمد نامه را به کنیز داد، کنیز هم نامه را به همان خدمتکاری که با او فحشاء می‌کرد داد، خدمتکار نامه را

گرفت و نزد آن امیر رفت.

امیر وقتی نامه را خواند دستور داد تا سر از تن خدمتکار جدا سازند و آن را به نزد طولون فرستاد. طولون وقتی سر خدمتکار را دید تعجب کرد و گفت: پس احمد کجاست؟!

ملک طولون احمد را به حضور طلبید و وقتی نزدش آمد به او گفت: وای بر تو، برایم تعریف کن که هنگامی از پیشم رفتی چکار کردی؟

احمد آنچه را که رخ داده بود برای ملک بازگو کرد. وقتی کنیز ماجرای قطع سر آن خدمت‌کار را فهمید گمان برد که پادشاه از موضوع با خبر شده است، پس نزد طولون رفت و از آنچه با آن خدمت‌کار انجام داده بود از او عذر خواهی کرد، او به حقیقت اعتراف کرد و احمد را از اتهاماتی که به او نسبت داده بود پاک گردانید و بدین ترتیب احمد نزد ملک طولون محبوب‌تر شد و وصیت کرد تا بعد از او بر تخت سطنت بنشیند[1].



به دیگری سم دادم پس به من سم دادند

وزیر کامل، امام عادل، دست خلافت، ابومظفر یحیی بن محمد بن هبیره شیبانی دوری عراقی حنبلی دارای تألیفات زیادی بود.

[1] ـ «البدایة و النهایة» با اندکی تصرف.

ذهبی می‌گوید: او کتابی دارد به نام «الانصاح عن معانی الصحاح» که صحیح بخاری و مسلم را شرح داده است. این کتاب در ده جلد نوشته شده است. او همچنین کتاب «العبادات» را در مذهب امام احمد تألیف نموده است. او قصیده‌ای در مقصور ممدود نیز دارد، قصیده‌ای دیگر در علم خط نیز دارد. همچنین کتاب «اصلاح المنطق» نوشته‌ی ابن سکیت را نیز خلاصه نموده است.

در سحرگاه سیزدهم جمادی الاول سال ۵۶۰ بیدار شد و به شدت استفراغ کرد. پزشکش ابن رشاد نزدش آمد و به او چیزی نوشانید، گویند به او سم داده است. او مرد. همین پزشک بعد از شش ماه مسموم شد، او با خودش می‌گفت: به دیگری سم دادم. حالا یکی به من سم داد.

من بر جسد و چهره‌ی یحیی بن محمد آثار مسمومیت را دیدم. جنازه‌اش را به مسجد جامع قصر بردند، در تشییع جنازه‌اش عده‌ی زیادی شرکت کردنده بودند که هرگز چنین اجتماعی را ندیده بودیم. مردم بر این امام عادل بسیار گریستند، چرا که انسانی نیکوکار و عادل بود. وشعرا در غم از دست رفتن او به مرثیه خوانی پرداختند[1].

  

[1] - «سِیَر أعلام النبلاء».

فصل سوم:

ربا

خداوند متعال می‌فرماید:

﴿يَاأَيُّهَا الَّذِينَ ءَامَنُوا اتَّقُوا اللهَ وَذَرُوا مَا بَقِيَ مِنَ الرِّبَا إِنْ كُنتُم مُؤمِنِينَ. فَإِن لَّمْ تَفعَلُوا فَأْذَنُوا بِحَرْبٍ مِنَ اللهِ وَرَسُولِهِ وَإِنْ تُبتُمْ فَلَكُمْ رُؤُسُ أَموَالِكُم لَا تَظْلِمُونَ وَلَا تُظْلَمُونَ﴾. [البقرة: ۲۷۸ـ ۲۷۹].

«ای مؤمنان، از خدا پروا کنید و اگر مؤمن هستید آنچه را که ار ربا مانده است رها کنید. اگر چنین نکردید، به جنگی از [جانب] حدا و رسول او [آماده و] خبر دار باشید،و اگر توبه کردید اصل اموالتان از آن شما است نه ستم کنید وبه [بر شما] ستم رود».

رسول خداﷺ فرمود:

«الرِّبَا سَبعُونَ حَوْباً، آخِرُهَا أَن يَنكِحَ الرَّجُلُ أُمَّهُ»[1].

«ربا هفتاد گناه است که آحرین آن این است که مرد با مادرش ازدواج کند».

اول: خداوند ربا را باطل گردانیده است.
دوم: اعلان جنگ از طرف خداوند.
سوم: سرانجام بخل.

---

[1] – این حدیث را ابن ماجه روایت کرده است و آلبانی نیز آن را تأیید نموده است.

خداوند ربا را نابود می‌سازد

در فقـر و نـداری زنـدگی کـردم، پـدرم کـارگر و مـادرم خدمت‌کار بود، پس مانده‌ی غذاهای مـردم را می‌خـوردم و لبـاس کهنه و پاره پاره‌ی آن‌ها را به تن می‌کردم. وقتـی بـه سـن بلـوغ رسیدم، پدر و مادرم مرا بیرون کردند، چون برای آن‌ها باری بیـش نبودم.

من آنها را رها کردم و به شهری دیگر که هیچ کس مـرا نمی‌شناخت رفتم. اسم خود را عوض کردم ولی نام پدرم همچنـان باقی ماند. به عنوان رفته‌گر یکی از مدارس شروع بـه کـار کـردم، کنار پنجـره‌ی کـلاس می‌ایسـتادم و بـه سـخنانی کـه معلـم بـه شاگردانش می‌گفت گوش می دادم، بالاخره خوانـدن و نوشـتن را یادگرفتم و در امتحان ابتدایی شرکت کردم و قبول شدم، درسم را ادامه دادم و دبیرستان را با موفقیت پشت سر گذاشتم، سـپس بـه شهرم بازگشتم، پدر و مادرم فوت کرده بودند، کسـی از خواهـر و برادرم را نمی‌شناختم، چون اسمم تغییر کرده بود، برای خود کاری پیدا کردم و از طریق کارم تعدادی دوست پیدا کردم که هرچه کار زشت و ناپسند بود از آن‌هـا آموختـم، تـا اینکـه فـردی ولخـرج و

بی‌حساب شدم و مجبور شدم قرض ربا دار بگیرم با سود زیادی که در سال به چند برابر مبلغ اصلی می‌رسید.

به این خاطر منزلم را که با همسر باردارم در آن زندگی می‌کردیم، فروختم و قرض و سودش را پرداختم. آنچه برایم باقی ماند مبلغ ناچیزی بود که فقط برای گذراندن دو ماه کافی بود.

مدتی با خود فکر کردم و تصمیم گرفتم که نزول خوار شوم و به جای اینکه از ربا خواران قرض بگیرم خود به نیازمندان قرض دهم.

با پول کمی که داشتم شروع به قرض دادن به محتاجان در مقابل چیزهایی که رهن می‌گذاشتند، کردم. در مدت تقریباً دو سال به پول زیادی دست یافتم، خانه‌ای بزرگ برای خود خریدم و دوباره ازدواج کردم و تجارت را توسعه دادم، مغازه‌ای بزرگ را به عنوان صرافی باز کردم، سپس به کار واردات و عمده فروشی مشغول شدم ولی کار اصلیم قرض با ربا بود.

پول و ثروتم رفته رفته زیاد شد و از فقیری که قرض می‌گرفتم به پول‌داری که قرض می‌داد تبدیل شدم و صاحب دختران و پسرانی شدم.

روزی یکی از مشتریانم در خواست کالا نمود، من هم با یکی از بار برهایم کالاهایش را برایش فرستادم. پسر بزرگم اصرار کرده بود که به همراه اجناس برود و خود او آن‌ها را تحویل دهد. ولی خداوند در کمین کسی است که سر کشی‌اش را بکند، جاده از کنار ساحل می‌گذشت کامیون واژگون شد و پسرم مرد و اجناس

هم از دست رفت ولی راننده به گونه‌ای شگفت انگیز و بدون هیچ صدمه‌ای نجات یافت. همسرم از غم مرگ پسرش دق کرد و مرد.

بعد از چند روز، آتش‌سوزی بزرگی در یکی از انبارهایم رخ داد که بیش از نصف مال و ثروتم و یکی از پسرانم را به کام خـود کشید.

بعد از این ماجرا، دخترم که در عقد بود در اثر انفجار اجاق به شدت دچار سوختگی شد و در آخر فلج شد.

حـوادث یکـی پـس از دیـگری می‌آمدنـد و نمی‌دانســتم چگونه جلوی آن‌ها را بگیرم، الآن فهمیدم که آنچه بر ســرم آمـد مالیات‌هایی است که هر نزول خواری باید آن‌ها را بپردازد، این‌هـا دعاهای آن عده از افراد مظلوم است که پــول و داراییشـان را بـه یغما برده‌بودم.[1]

خداوند عز و جل در کمین هر انســان ظـالم اسـت و ربـا خوار دشمن خدا و رسول است و عاقبت ربا خوار هر چند که طـول بکشد تلخ و دردناک است.



اعلان جنگ از طرف خدا

عده‌ی زیادی از مردم دوست دارنــد کـه ثرونمنـد باشــند، راه‌های زیادی وجود دارد که آنان بتوانند با پیمودن آن بـه پـول و

---

۱. «مِنْ غَرِیبِ مَاسَالُونِی» جلد ۲، ص ۹۶-۹۸.

ثروت دست یابند. خداوند به درآمد حلال که خدا و رسولش آن را حلال دانسته‌اند، برکت می‌دهد و صاحبش را نیز حفظ می‌کند.

ولی بعضی از مردم به دنبال دست یابی به سود سریع و آنی هستند، به همین دلیل هر راهی، چه مشروع و چه نامشروع را برای رسیدن به آن می‌پیمایند. مهم این است که پول باشد، حرص و طمع وحب دنیا است که او را به این راه می‌کشاند، پس او چیزی جز پول و حساب بانکی نمی‌بیند، تمام فکر و ذکرش جمع کردن پول و ثروت از هر راه و مصدری می‌شود.

این قصه درباره‌ی یکی از همین افراد است که جگرشان برای پول می‌سوزد. پس بشنوید این قصه را:

او کارمندی است که خداوند با حقوقی ماهیانه بر او منت گذارده است که تا حد نیازش از آن استفاده می‌کند و اضافه هم می‌آورد و خداوند به او برکت می دهد...

ولی چشم انسان را چیزی جز خاک پر نمی‌کند؛ او به این اکتفا نمی‌کند و بیش از این می‌خواهد، کشش‌های پیرامونش که راه حرام را بر او آسان می‌سازد، دام‌ها و تله‌هایی که از جانب بانک‌ها برای او به کار گذاشته شده است و او را به رباخواری تشویق می‌کند، این جامعه‌ای است که در آن همه با ربا سر و کار دارند، مگر کسی که خدا به او رحم کند.

با خود می‌گفت که برود و در تجارت مشغول به کار شود تا همچون دیگران به پول و حساب بانکی دست پیدا کند، دلش برای این کار پرپر می‌زد، کار بسیار ساده‌ای هم بود، او فقط

می‌بایست حقوقش را در یکی از بانک‌های ربوی بگذارد و سـپس ده برابر حقوقش یا بیشتر از آن را دریافت کند، او با پـای خـودش به طرف دام رفت و بدون هیچ سختی و مشقتی به تله افتاد، او بـا خوشحالی و سرور از بانک بیرون آمد چون حالا او حسـاب بـانکی دارد و بوسیله‌ی آن می‌تواند طرح تجاریش را پیاده کند.

یکی از دوستانش از این کار او مطلع شد، به سـرعت نـزد او رفـت تـا او را منـع کنـد، بـه او گفـت: بـرادر جـان مـن تـو را می‌شناسم، تو آدم خوبی هستی و حقوقت هـم شـکر خـدا خـوب است و کفایت زندگیت را می‌کند و تازه اضافه هـم می‌آیـد، پـس چرا دست به کار حرام می‌زنی و خودت را بـا قـرض و وام خسـته می‌کنی؟!

برادرم، این کارت حرام است و عاقبتش چه در دنیا و چـه در آخرت وخیم و وحشتناک می‌باشد. دوستش بارهـا و بارهـا او را نصیحت نمود، شاید کـه بـه گوش بگیـرد و منصـرف شـود ولـی نصیحت‌هایش هیچ فایده‌ای نداشت.

او طرحش را آغاز کرد، ماشین‌های دسته دوم را از آلمـان خرید و آن‌ها را بار زد تا آن‌هـا را تعمـیر و بازسـازی کنـد، سـپس بوسیله‌ی دو ماشین باربری آن‌ها را برای فروش به کویت بـرد. در راه که از خاک عربستان می‌گذشت، ماشین جلویی واژگون شـد و ماشین دیگر هم به آن برخورد کرد و همه‌ی اتومبیل‌ها خراب و از کار افتاده شدند و حتی یکی از آن‌ها سالم و قابل استفاده نبـود، دو راننده به لطف خدا نجات یافتند و به شهرشان بازگشتند.

وقتی صاحب ماشین از ماجرا مطلع شد، حسرت و اندوه قلبش را فرا گرفت، چون تمام داراییش در ماسه‌های صحرا فنا شد در حالی‌که او می‌بایست مبلغی بیشتر از آنچه از بانک گرفته بپردازد.

از این کارش جز خسارت چیزی نصیبش نشد، او ابتدا زندگی راحتی داشت ولی اینک در تنگدستی به سر می‌برد و قرض‌هایش در همه جا تعقیبش می‌کند، این سرانجام او در دنیا است و فقط خداوند از عاقبت او در آخرت باخبر است[1].

﴿يَاأَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللهَ وَذَرُوا مَا بَقِيَ مِنَ الرِّبَا إِنْ كُنتُم مُؤمِنِينَ. فَإِن لَمْ تَفعَلُوا فَأْذَنُوا بِحَرْبٍ مِنَ اللهِ وَرَسُولِهِ وَإِن تُبْتُم فَلَكُم رُؤُوسُ أَمْوَالِكُم لَا تَظْلِمُونَ وَلَا تُظْلَمُونَ﴾. [البقرة: ۲۷۸ـ ۲۷۹].

«ای مؤمنان ، از خدا پروا کنید و اگر مؤمن هستیدانچه را که از ربا مانده است رها کنید. اگر چنین نکردید، به جنگی از [جانب] خدا و رسول او [آماده و] خبر دار باشید و اگر توبه کردید اصل اموالتان از آن شما است نه ستم کنید ونه [بر شما] ستم رود».



سرانجام بخل

شخصی حکایت می‌کند که همسایه‌ای پیر و از کار افتاده داشت. او مردی تنها بود که نه همسری داشت و نه فرزندی و خیلی بخیل و خسیس بود که فقط مشغول جمع آوری پول و

[1] ـ این داستان را برادر «سالم بن سلیمان حشان» نقل می کند.

ثروت بود. او کفاشی می‌کرد.

او یک روز مغازه‌اش را باز نکرد.

قصه گو می‌گوید: وقتی نماز عشاء را خواندم به خانه‌اش رفتم تا احوالش را جویا شوم، در را با پایم هل دادم و در حالی که صدا می‌زدم فلانی فلانی وارد خانه شدم.

او هنگامی که مرا دید، وحشت کرد و فریاد زد: چه می‌خواهی؟

گفتم: آمده‌ام تا حالت را بپرسم، چون مدتی است که مغازه‌ات را باز نکردی.

او در ادامه گفت: مرد خسیس مرا از خانه‌اش بیرون کرد و من نیز بیرون رفتم و با خود گفتم: شاید مشکلی برایش پیش آمده است؛ پس باید باز هم به دیدنش بروم. بنابراین بار دیگر به دیدنش رفتم، به طور ناگهانی و بدون اینکه متوجه من شود وارد شدم، او را دیدم که دینارهای طلا را که در زیر نور چراغی می‌درخشید جلویش جمع کرده و در کنارش ظرفی روغن گذاشته است و به طلاها می‌گوید: ای عزیزانم، ای عزیزترین چیزهایی که دارم، تمام عمرم را صرف شما کردم، چطور می‌توانم از شما جدا شوم؟! باید شما را نیز به همراه خود ببرم. پس دینارها را بر می‌دارد و در روغن فرو می‌برد و آن را به حلقش می‌اندازد و بعد از آن به شدت سرفه می‌کند به‌طوری که نزدیک است دل و روده‌اش پاره شود، سپس دینار دیگری را برمی‌دارد و دوباره همین کار را تکرار می‌کند. من هم ایستاده‌ام و او را تماشا می‌کنم. با

خود گفتم: هیچ کس جز من پول‌هایت را از تو نمی‌گیرد ای بخیل، به سرعت از خانه بیرون رفتم و در را محکم بستم تا کسی از موضوع مطلع نشود.

بعد از سه روز آمدم و دیدم که همانجا در رختخواب افتاده و مرده است، مردم را از مرگش مطلع ساختم، آن‌ها او را غسل دادند، تا دفنش کنند. همه از اینکه با وجود لاغریش بسیار سنگین وزن بود متعجب شده بودند، آن‌ها نمی‌دانستند که در شکمش چقدر دینارهای طلا است.

وقتی او را به خاک سپردند، من علامتی روی قبرش گذاشتم تا آن را براحتی پیدا کنم، وقتی نصف شب شد، کلنگ را برداشتم و در حالی که می‌ترسیدم کسی مرا ببیند قبر را کندم. سنگ را از روی لحد کنار زدم، سپس کفنش را با چاقویی که به همراه داشتم پاره کردم، سپس شکمش را گشودم. دینارهای طلا را دیدم که در زیر نور ماه می‌درخشیدند، دستم را دراز کردم تا آن‌ها را بردارم،اما به محض اینکه دستم به طلاها خورد احساس کردم که همچون آتشی برافروخته است، از شدت درد فریادی کشیدم و دستم را درآوردم، قبر را با سنگ بستم، رویش خاک ریختم و در حالی که از شدت درد فریاد می‌زدم به سرعت از آنجا دور شدم، وقتی به خانه رسیدم، دستم را در آبی بسیار سرد فرو کردم شاید که از حرارتش کم شود. سال‌ها گذشت و من همچنان آن سوزش را احساس می‌کنم که گه‌گاهی به سراغم می‌آید[٣].

---

[٣] ـ این واقعه در عربستان سعودی رخ داده است.

خداوند متعال می‌فرماید:

﴿. . . وَالَّذِينَ يَكْنِزُونَ الذَّهَبَ وَالْفِضَّةَ وَلَا يُنفِقُونَهَا فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَبَشِّرْهُم بِعَذَابٍ أَلِيمٍ * يَوْمَ يُحْمَىٰ عَلَيْهَا فِي نَارِ جَهَنَّمَ فَتُكْوَىٰ بِهَا جِبَاهُهُمْ وَجُنُوبُهُمْ وَظُهُورُهُمْ هَٰذَا مَا كَنَزْتُمْ لِأَنفُسِكُمْ فَذُوقُوا مَا كُنتُمْ تَكْنِزُونَ﴾، [التوبة: ٣٤ـ ٣٥].

«...و کسانی که زر و سیم می‌اندوزند و آن را در راه خدا انفاق نمی‌کنند، آنان را به عذابی دردناک خبرده * روزی که در آتش جهنم آن [اندوخته‌ها] تافته شوند. آنگاه پیشانی آن‌ها و پهلوهایشان و پشت‌هایشان را با آن داغ بگذارند [و بگویند:] این است آنچه برای خود اندوختید پس [سزای] آنچه را که می‌اندوختید. بچشید»

* * *

فصل چهارم

نافرمانی پدر و مادر

خداوند متعال می‌فرماید:

﴿وَ قَضَى رَبُّكَ أَلاَّ تَعْبُدُوا إِلاَّ إِيَّاهُ وَ بِالْوَالِدَيْنِ إِحْسَاناً إِمَّا يَبْلُغَنَّ عِنْدَكَ الْكِبَرَ أَحَدُهُمَا أَوْ كِلاَهُمَا فَلاَ تَقُلْ لَهُمَا أُفٍّ وَ لاَ تَنْهَرْهُمَا وَ قُلْ لَهُمَا قَوْلاً كَرِيماً﴾، [الإسراء:۲۳].

«وپروردگارت [چنین] حکم کرد که جز او را مپرستید و به پدر و مادر نیکی کنید. اگر یکی از آن دو یا هر دوی آنها در نزد تو به [سن] پیری رسیند. [حتی] به آنان اف مگو و بر آنان بنگ مزن و به نیکی با آنان سخن گوی.»

از انس بن مالک روایت شده است که گفت: رسول خداﷺ فرمود:

«بَابَانِ مُعَجَّلاَنِ عُقُوبَتِهِمَا فِي الدُّنْيَا الْبَغْيُ وَ الْعُقُوقُ»[1].

«دو گروه هستند که عذابشان را در دنیا می‌بینند: ظالم و نافرمان پدر و مادر».

اول: دو گناه که عذابشان تعجیل می‌شود.
دوم: پسرت نیز با تو این کار را می‌کند
سوم: دنیا و آخرت را از دست داد.
چهارم: دعای ابومنازل.
پنجم: سزای نضیره دخت ساطرون.

---

[1] ـ این حدیث را حاکم در مستدرک روایت کرده و آلبانی آن را تأیید نموده است.

دو گناه که عذابشان تعجیل می‌شود

این داستان بیانگر سنگدلی و نافرمـانی فرزنـدان و اینکـه باید عذاب در دنیا قبل از آخرت صورت بگیرد، می‌باشد.

پسر به پدر خودساخته اش ـ که پول و ثـروت را بـه ارث نبرده بود بلکه با زحمت خودش آن‌ها را بدست آورده بود ـ اصـرار می‌ورزید تا با دختری که در دانشگاه با او آشنا شـده اسـت ازدواج کند، اما پدر با این همسری که پسرش برای خـود انتخـاب کـرده بود موافق نبود، چون او با توجه به صفات آن دخـتر، از شکسـتش در این ازدواج می‌ترسید.

اما پافشاری پسر یک دنده، پـدر را تسـلیم خواسـته‌هایش نمود، اینجا بود که پسر از پدرش خواست تا برایش خانه ای بخرد. پدر هم به او پیشنهاد کـرد کـه خانـه‌ای بـزرگ بخـرد تـا پسـر و عروسش در طبقه‌ی بالا و پدر و مادرش در طبقه‌ی پایین زنـدگی کنند.

او با این پیشنهاد موافقت کرد و آن‌ها خانه را خریدند و

همگی در آن سکونت گزیدند.

بعد از مدتی نه چندان طولانی مادرش فوت کرد و پدر بدون اینکه کسی از او مراقبت کند و نیازهایش را برآورده سازد و در حالی که عمرش به بیش از هفتاد سال رسیده بود، تنها ماند. آن پسر ناخلف و نافرمان پس مانده‌ی غذای خود و همسرش را برای پدرش می‌برد، گویی که آن‌ها را در زباله دان می‌ریزد. زباله و کثیفی سرتاسر خانه‌ی پدر را فرا گرفته بود، کسی هم نبود که آنجا را نظافت کند، بیماری و مرض او را از هر طرف محاصره کرده بود، پدر به پسرش التماس می‌کرد تا او را به دکتر ببرد ولی جواب پسر ناخلف همیشه، «نه» بود. در این گیرودار همسر پسر مدام او را تشویق می‌کرد تا پدرش را از خانه بیرون کند تا تمام خانه را به چنگ بیاورد.

در یک شب سرد زمستانی، پسر وارد خانه‌ی پدر شد. صدایی جز صدای سرفه به گوش نمی‌رسید. چیزی نمانده بود تا جسد ضعیف پدر به خاکستر تبدیل شود و بوی بد لباس‌هایش را که بیشتر از یک ماه بود عوض نکرده، به مشام می‌رسید، این پسر ناخلف دست به کار زشت و ناپسندی زد، بعد از کلی فحش و ناسزا و لگد، پدر را در پتویی پیچید و او را از خانه بیرون انداخت.

نمازگذاران بعد از ادای نماز صبح وقتی از مسجد بیرون آمدند پتویی درهم پیچیده را دیدند که در آن جسدی شبیه اسکلت استخوانی قرار داشت و در هوای سرد به کلی یخ زده بود، وقتی پتو را از روی او برداشتند دیدند که مرده است و خون

بینی‌اش روی سبیل و دهانش ریخته و یخ زده است.

بعد از تحقیقات و بررسی پلیس عامل این جنایت را دستگیر کرده و دست بسته به زندان بردند. بعد از شروع محاکمه، او به بیست سال زندان محکوم شد و در آن زمان همسرش در ماه اول بارداری بود.

او سال‌های زندانی را تماماً پشت سر گذاشت و بعد از سپری شدن این مدت، همسرش خواست تا او را با روبرو کردن فرزندش که هم اکنون بیست ساله شده بود غافلگیر کند، در جلوی زندان او و فرزندش که سوار بر ماشین بودند منتظر خروج پدر از زندان بودند، وقتی همسرش دید که او از زندان بیرون می‌آید به پسرش گفت که با ماشین جلوتر برود، ولی پسر از شدت خوشحالی دیدار پدر، اشتباهاً به جای اینکه ترمز بگیرد پا را روی پدال گاز گذاشت و همین امر باعث شد تا پدر به شدت به ماشین برخورد کند.

وقتی پسر از ماشین پیاده شد، پدرش را دید که با صورتش روی زمین افتاده و خون از بینی‌اش جاری شده و روی دهانش ریخته است.

این دقیقاً همان صحنه‌ای است که پدر بزرگش به دست پدرش که الآن زیر چرخهای ماشین افتاده، فوت نموده است[1].

  

[1] ـ «الأنباء»، زاویهٔ عالم مکشوف، نوشته شیخ عبدالحمید بلالی، تاریخ: ۱۹۹۵/۷/۱۵م.

پسرت نیز با تو همین کار را می‌کند

بعضی از علما روایت کنند که مردی پدر پیر و مسنی داشت، او از خدمت پدر سر باز زد و به امورش رسیدگی نمی‌کرد، یک روز او را برداشت و به بیابان برد تا او را بکشد...! وقتی به نزدیک صخره‌ای رسید او را روی زمین گذاشت.

پدر گفت: پسرم، می‌خواهی با من چکار کنی؟

ـ می‌خواهم تو را بکشم.

ـ اگر واقعاً تصمیم داری مرا بکشی به تخته سنگ بعدی که رسیدی مرا بکش، چون من هم نافرمانی پدرم را کردم و کنار آن تخته سنگ او را کشتم پس تو همین‌کار را بکن تا پسرت نیز با تو این کار را بکند[1]...!



دنیا و آخرت را از دست داد

علی بن یحیی منجم می‌گوید: روزی منتصر بالله، خلیفه‌ی عباسی، روی تختش نشست و به شوخی و مزاح پرداخت که چشمش به یکی از قالیچه‌ها افتاد که رویش دایره‌ای نقش زده شده بود و داخل دایره سوارکاری بود که تاجی بر سر داشت و در

[1] ـ «الجَزَاءُ مِن جِنسِ العَمَلِ»، جلد دوم.

اطراف این نقش به زبان فارسی جملاتی نوشته شده بود، خلیفه کنجکاو شد و امر نمود تا کسی را بیاورند تا آن را بخواند.

مترجمی آوردند، مترجم نگاهی به جملات انداخت و ناراحت شد و اندکی سکوت کرد سپس گفت: «معنایی ندارد».

ولی منتصر اصرار کرد تا معنایش را بداند.

مترجم گفت که نوشته است: «من شیرویه بن کسری بن هرمز هستم که پدرم را کشتم و بعد از او فقط شش ماه پادشاهی کردم».

علی بن یحیی ادامه داد: ناگهان چهره‌ی منتصر درهم ریخت و از جایش بلند شد.

هنوز شش ماه نگذشته بود که به دست داشتن در قتل پدرش متهم گشت و به این زودی گرفتار شد!

معروف است که منتصر در روزهای بیماریش گفت:

«مادرم، دنیا و آخرتم از دست رفت، در مجازات پدرم شتاب کردم، پس در مجازاتم شتاب کرده شد».

ذهبی می‌گوید: آن‌ها ـ یعنی ترک‌ها ـ چاره‌ای اندیشیدند تا اینکه پزشک منتصر ابن طیفور را با سی هزار دینار فریب دادند، او پیشنهاد داد که منتصر را حجامت کنند و این کار را با پری مسموم انجام داد و منتصر مرد.

ذهبی می‌گوید: ابن طیفور این ماجرا را از یاد برد و روزی مریض شد؛ و با همان پر مسموم خودش را رگ زد و مرد[۱].

---

[۱] ـ «سیر اعلام النبلاء»، ج۱۲، صص ۴۳ـ ۴۵.

پس: هرچه کنی کشت همان بدروی و هیچ راه فـراری از گناه مرتکب شده نیست.



دعای ابو منازل

از ابو عبدالرحمن طائی روایت شده که گفت: در قبیله بنی فهد مرد پیر و ضعیفی وجود داشت که کنیه‌اش ابو منـازل بـود، او پسری به نام منازل داشت کـه چنـد فرزنـد خردسـال داشـت. اگر چیزی به دست ابومنازل می‌رسید آن را به منازل می‌داد تا صـرف فرزندانش کند، منازل کمک دولت به پدرش را که پـیر و ضعیـف شده بود دریافت می‌کرد تا اینکه پیرمرد صاحب چند بچه‌ی قـد و نیم قد شد، ولی با این وجود منازل به آن‌ها چیزی نمی‌داد، وقتـی که نوبت کمک دولت رسید منازل دست پـدرش را گرفـت و او را در صف نشاند تا سهمش را بگیرد، وقتی اسم ابومنازل را خواندنـد منازل بلند شد و گفت:

سهمش را به من بدهید.

پدر پیرش بلند شد و گفت: سهمم را به خودم بدهید.

آنها سهمش را به خودش دادنـد و او هـم آن را گرفـت و دستش را در دست منازل نهاد و به راه افتاد.

منازل گفت: بگذار من سهمت را بردارم.

پیرمرد گفت: نه، من خودم این کار را می‌کنم.

وقتی به جای خلوتی رسیدند، منازل دست پدرش را رها کرد و بخشش را از او گرفت و رفت، پیرمرد هم دست خالی به خانه برگشت.

همسر و فرزندانش از او پرسیدند: با عطیه و بخشش چکار کردی؟

او گفت: منازل آن‌را گرفت و سپس این شعر را خواند:

من صله‌ی رحمم را با منازل به طور کامل بجا آوردم

همان‌طور که قرض به طلبکار پرداخت می‌شود

او را تربیت نمودم تا این‌که بزرگ و کامل شد و نیزه به پشتم فرو کرد

به من ظلم کرد و مالم را گرفت و دستم را پیچاند

از خدای غالب و چیره دست می‌خواهم که دستش را بپیچاند.

پس از این دعا دست منازل پیچ خورد و کج شد[1].



سزای نضیره دخت ساطرون

اسم ساطرون ضیزن بن معاویه است که صاحب قلعه‌ی «حضر» می‌باشد.

حضر قلعه‌ای است در کنار رود فرات و شهری بزرگ در

---

[1] ـ «مُجابُو الدَّعوة» از ابن ابی دنیا.

آن قرار دارد که شاپور به آن حمله کرد و دوسال در محاصره اش بود، روزی نضیره دختر ساطرون به بالای قلعه رفت و از آن بالا شاپور را دید که لباسی از ابریشم به تن داشت و تاجی از طلا که با زبرجد و یاقوت و مروارید تزئین شده، بر سرش بود.

شاپور بسیار زیبا و خوش قد و قامت بود. نضیره با حیله و نیرنگ خود را به او رساند و از او پرسید اگر دروازه را برایت باز کنم با من ازدواج می‌کنی؟

شاپور جواب داد: بله.

وقتی شب شد ساطرون آن‌قدر شراب نوشید تا به کلی مست شد، البته این عادت او بود و همیشه وقتی مست و از خود بی خود می‌شد می‌خوابید، در این هنگام دخترش نضیره کلید دروازه‌ی قلعه را از زیر سر پدرش برداشت و آن را با یکی از خدمت‌کارانش فرستاد تا در را باز کند، شاپور هم وارد حضر شد و ساکنین را کشت و بر آن تسلط پیدا کرد و آن را سخت ویران نمود و سپس با نضیره ازدواج کرد.

در یکی از شب‌ها که نضیره در بسترش خواب بود ناگهان از خواب بیدار شد و دیگر نتوانست بخوابد، شاپور به او گفت که شمعی بیاورد. او رختخواب نضیره را خوب گشت و برگ آسی در بسترش پیدا کرد.

شاپور به او گفت: این است که باعث بی‌خوابیت شده است؟!

نضیره جواب داد: بله.

ـ پدرت چگونه با تو رفتار می‌کرد؟

ـ زیر پایم دیباج پهن می‌کرد و حریر به تنم می‌نمود و به من شراب می‌نوشانید.

ـ آیا پاداش پدرت را چنین دادی؟ تو مستحق عقاب و مجازات هستی.

او گیسوان نضیره را به دم اسب بست و اسب را «هی» داد تا اینکه او را کشت همان‌طور که باعث کشته شدن پدرش گشت[١].

چه پاداش مناسبی!.

* * *

فصل پنجم

ظلم

از عبدالله بن عمر ـ رضی الله عنهما ـ روایت شده که گفت: رسول خداﷺ فرمود:

«إِتَّقُوا دَعوَةَ المَظلُومِ فَإِنَّهَا تَصعَدُ إِلَى السَّمَاءِ كَأَنَّهَا شَرَارَةٌ»[1].

«از دعای مظلوم بپرهیزید که همچون جرقه‌ی آتش به آسمان می‌رود».

أَمَا وَاللهِ إِنَّ الظُّلمَ لُؤمٌ ... وَمَا زَالَ المُسِيءُ هُوَ الظَّلُومُ

إِلَى دَيَّانِ يَومِ الدِّينِ نَمضِي ... وَعِندَ اللهِ تَجتَمِعُ الخُصُومُ

سَتَعلَمُ فِي الحِسَابِ إِذَا التَقَينَا ... غَدًا عِندَ الإِلَهِ مَنِ المَلُومُ[2]

«به خدا سوگند که ظلم و ستم پستی است
و همواره فرد بدکار ظالم است.
همه به سوی حسابرس روز قیامت رهسپاریم
و تمام ظالمان و مظلومان در برابر خدا حاضر خواهند شد
فردا وقتی پای حساب و کتاب به میان آید
آنجا در نزد خدا خواهیم دانست که چه کسی باید سرزنش شود.»

اول: آخرین پرتو.
دوم: فریاد وجدان.
سوم: حسرت (افسوس).
چهارم: این است دعای ستم‌دیده.

---

[1] ـ این حدیث را حاکم در «مستدرک» روایت نموده و آلبانی هم آن را تأیید کرده.
[2] ـ ابو العتاهية.

آخرین پرتو

من مادر یک دختر و یک پسر هستم. از همان ابتدای زندگی با شوهرم، زندگی راحت و مرفهی داشتم. در طول زندگی زناشوییم، پرستارهای زیادی برای تربیت فرزندانم استخدام کردم، ولی هیچ‌کدامشان بیشتر از دو ماه دوام نمی‌آوردند، سپس به خاطر رفتار خشن و کینه توزانه‌ی شوهرم ما را ترک می‌کردند و می‌رفتند، چون او برای آزار و اذیت مربی‌ها دست به هر کاری می‌زد، من هم منکر این نیستم که بعضی وقت‌ها با او هم‌کاری می‌کردم.

وقتی دخترم هفت ساله شد و پسرم به مرحله‌ی ابتدایی رسید، کشاورزی از آشناهای شوهرم نزد ما آمد، او دختری را که تقریباً هفت سال داشت به همراه خود آورد و شوهرم نیز با تکبر و غرور از آن‌ها استقبال کرد.

کشاورز ساده‌لوح به شوهرم گفت که او دخترش را به اینجا آورده تا در ازای بیست جنیه در ماه، نزد ما کار کند و ما هم پذیرفتیم.

کشاورز دخترش را ترک کرد. دختر در حالی که لباس پدرش را گرفته بود زد زیر گریه. مرد در حالی که چشمانش پر از اشک بود از ما جدا شد. دختر بچه، زندگی جدیدش را با ما آغاز کرد، او صبح زود بیدار می‌شد تا در حاضر کردن صبحانه‌ی بچه‌ها به من کمک کند سپس کیف‌های مدرسه را برمی‌داشت و به همراه دختر و پسرم به ایستگاه اتوبوس می‌رفت و همان‌جا منتظر می‌ماند تا اتوبوس بیاید و آن‌ها را سوار کند سپس به خانه باز می‌گشت، صبحانه‌اش را می‌خورد. صبحانه‌ای که معمولاً از فول بدون روغن به‌اضافه‌ی تکه نانی کپک زده تشکیل می‌شد، سپس مشغول انجام کارهای خانه می‌گشت، از نظافت گرفته تا گردگیری و خرید سبزی و اجرای فرمان‌ها تا نیمه‌شب، سپس همچون مرده‌ای به زمین می‌افتاد و به خواب فرو می‌رفت، در صورت هرگونه سهل انگاری یا فراموش کاری یا تأخیر در کار مورد نظر، شوهرم به شدت او را تنبیه می‌کرد، ولی دخترک کتک‌های پی در پی را با صبر تحمل می‌کرد. علی‌رغم این او دختری امانت دار و تمیز بود که کارش را با اخلاص و پاک‌دلی انجام می‌داد. با کوچک‌ترین چیزی خوشحال می‌شد.

با وجود این‌که اعتراف می‌کنم که من شریک همسرم در آزار و اذیت مربیان و مستخدمان بودم ولی در مورد این دختر باید بگویم که بعضی وقت‌ها دلم به حالش می‌سوخت، چون او دختری **پاک و شکسته بود، به همین خاطر به شوهرم می‌گفتم که او را کتک نزند ولی او به من می‌گفت: با این (گروه) از مردم نباید**

خوش رفتاری کرد.

دخترک هم‌چنان با صبر و سکوت این عذاب‌ها را تحمل می‌کرد، حتی وقتی که عید فرا می‌رسید، بچه‌هایم خوشحال و خندان به بازی و تفریح می‌رفتند ولی این دختر بیچاره باید در خانه مشغول نظافت و شست و روفت می‌شد.

از پدرش برایتان بگویم، من چند بار او را وقتی برای گرفتن دستمزد دخترش می‌آمد دیدم، بعدها شخصی را می‌فرستاد تا دستمزد را بگیرد، ما خانواده‌اش را فقط سه بار دیدیم، یک بار وقتی برادر بزرگش مرد. یک‌بار هم وقتی به سختی مریض شد و ما از ترس اینکه مبادا مرضش به بچه‌هایمان سرایت کند او را به روستایشان بردیم و بار سوم وقتی پدرش فوت کرد.

من الآن وقتی سخت‌گیری‌هایمان را در مورد این دختر بیچاره بیاد می‌آورم، گریه‌ام می‌گیرد، چون شوهرم بارها او را با کابل برق شکنجه می‌کرد!! و بارها در شب‌های سرد زمستانی او را از شام محروم ساختیم و او با شکم گرسنه سر بر بالین می‌نهاد، من درطول این همه سال، به یاد نمی‌آورم که شبی را بدون گریه خوابیده باشد!!

راوی می‌گوید: حتماً خواهید پرسید که چرا او تمام این رنج و عذاب‌ها را تحمل کرد و فرار نکرد تا خودش را از جهنمتان نجات دهد؟

من در جواب می‌گویم: دختر وقتی به سن نوجوانی رسید، یک روز برای خرید سبزی رفت و دیگر باز نگشت، شوهرم از

دربان سراغش را گرفت و فهمید که او خیلی وقت‌ها با پسر جوانی که شاگرد قصابی در همان خیابان بود، صحبت می‌کرد و احتمال دارد که با هم قرار ازدواج گذاشته‌اند تا از این زندگی سخت و طاقت فرسا نجات پیدا کنند؛ ولی هنوز یک هفته هم نگذشته بود که شوهرم او را مجبور کرد تا از پناه‌گاهش بیرون بیاید، ما او را با انواع عذاب و شکنجه استقبال کردیم، شوهرم با برق او را شکنجه می‌داد و پسرم با لگدهای خشونت آمیزش. فقط دخترم بود که دلش به حال این خدمت‌کار بیچاره می‌سوخت.

دختر بیچاره زندگی سختش را با ما دوباره شروع کرد و تسلیم سرنوشت شد، اگر خطا و اشتباهی از او سر می‌زد، یا در کارش لحظه‌ای تأخیر و درنگ می‌نمود، شوهرم به سختی او را کتک می‌زد.

ما در تعطیلات به تفریح می‌رفتیم و پس مانده‌های غذای یک هفته را برایش می‌گذاشتیم. سپس کم‌کم متوجه شدیم که لیوان‌ها و بشقاب‌ها از دستش می‌افتد و کج‌کج راه می‌رود. او را نزد پزشک بردیم. وی گفت که بینایی‌اش به کلی ضعیف شده و جلوی پایش را نمی‌بیند. یعنی تقریباً کور شده است؛ ولی با وجود این باز هم به او رحم نکردیم و او هم‌چنان تمام کارهای خانه را به عهده داشت و برای خرید سبزی به بازار می‌رفت، بارها پیش آمد که به خاطر خرید سبزی پژمرده به او سیلی زدم. به همین دلیل زن دربان برایش سبزی می‌خرید تا او را از کتک خوردن و اهانت نجات دهد.

مدت‌ها به همین منوال گذشت تا اینکه یک روز دختر که تقریباً نابینا شده بود از خانه رفت و دیگر باز نگشت، ما هم برای پیدا کردنش کاری نکردیم.

سال‌ها گذشت و شوهرم بازنشست شد، او مقام و منصب و نفوذی را که داشت از دست داد. پسرم نیز دانشگاهش را به پایان رساند و شروع به کار کرد و سپس ازدواج نمود. وقتی فهمیدیم که همسرش باردار است، شادیمان دوچندان شد، دوران بارداری سپری شد و بچه‌اش به دنیا آمد؛ ولی اندکی بعد متوجه شدیم که فرزندش کور و نابینا است، این امر چنان ضربه‌ی سختی برایمان بود که شادیمان را به غم و اندوه تبدیل کرد. او را برای درمان نزد پزشکان و متخصصان زیادی بردیم؛ ولی نتیجه‌ای عایدمان نشد. پسر و عروسم در مقابل این موضوع تسلیم شده بودند و نوه‌یمان را به مهد کودک نابینایان بردیم و پسرم و همسرش از ترس تکرار این حادثه‌ی غم‌بار تصمیم گرفتند که دوباره بچه‌دار نشوند.

ولی پزشکان به او اطمینان دادند که این حادثه دیگر تکرار نمی‌شود و او را تشویق به بارداری همسرش کردند، ما نیز او را دل‌داری دادیم و او را تشویق کردیم. همسرش بار دیگر حامله شد و دختری زیبا به دنیا آورد، دکتر به ما مژدگانی داد که او از نظر بینایی در حال حاضر مشکلی ندارد و مثل بقیه‌ی بچه‌هاست. ما از بابت این موضوع خیلی خوشحال شدیم. بعد از هفت ماه متوجه شدیم که دیده‌اش فقط روی یک جهت متمرکز

است و آن را تغییر نمی‌دهد، او را به متخصص چشم بردیم. اینجا بود که با حقیقتی تلخ و تأسف بار روبرو شدیم و آن این‌که نوه‌یمان چیزی جز کمی نور و روشنایی نمی‌بیند و بعید نیست که بیناییش را ازدست بدهد، شوهرم با شنیدن این خبر به بیماری روانی مبتلا شد و زندگیش تباه شد و از همه چیز بدش می‌آمد. پزشکان به ما توصیه کردندکه برای بهبودی حالش و دور شدن افسردگی و پریشانی او را نزد روان‌پزشک ببریم.

قلبم گرفت و ناگهان به یاد آن دختر ساده و شکسته‌دلی که نابینا شد و از جهنم ما فرار کرد افتادم، بعد از این‌که ده سال با ما گذراند و در طی این سال‌ها انواع و اقسام عذاب‌ها و شکنجه‌ها مثل برق و کتک‌کاری و محروم ساختن از همه چیز را چشید، دیگر از جزع و ناله و زاری خسته شدم، آیا این سزای ماست که از آسمان نازل شده است بخاطر آنچه بر سرش آوردیم؟!

چهره‌ی این دختر یتیم که در مداوایش سهل انگاری کردیم و باعث شدیم که کور و نابینا شود مرا در همه حال تعقیب می‌کرد، امیدم به این بسته شد که با پیدا کردن این دختر و حلالیت طلبیدن از او خداوند ما را مورد عفو خود قرار دهد.

بعد از تحقیق و جستجو از این دختر فهمیدم که خدمتگزار یکی از مساجد است، به نزدش رفتم و او را با خودم آوردم تا بقیه‌ی عمر را با من زندگی کند. با وجود خاطرات تلخی که داشت از اینکه دنبالش گشتم و تلاش کردم تا او را به نزد خود بازگردانم بسیار خوشحال شد. او احترام معاشرتی را که با ما

داشت حفظ کرده‌بود ولی ما آن را شکسته بودیم و در حالی که دستش را گرفته بودم به راه افتاد. دخترک نزد ما باقی ماند و من از او و دو نوه‌ی دیگرم مراقبت می‌کردم، بلکه خدمت‌گذاریش را می‌کردم به این امید که خدا گناهی را که انجام داده‌ام ببخشاید و من در همین جا به همه‌ی کسانی که رحم و محبت و مهربانی از دل‌هایشان رخت بر بسته است، می‌گویم که خداوند بیدار و هوشیار است و نمی‌خوابد پس به هیچ کس ظلم و ستم روا ندارید که روزی فرا خواهد رسید که از آنچه با زور و قدرت انجام داده‌اید پشیمان شوید[۱]. امید دارم که این قصه درس عبرتی باشد در رفتار با دیگران، خصوصاً خدمتکاران و کارگران و از این قبیل افراد.



فریاد وجدان

مردی دو زن داشت، زن اول پسری به دنیا آورد ولی زن دوم بچه‌دار نشد. زن دوم برای از بین بردن پسر شوهرش دست به هر کاری زد.

زن دوم یک روز گوساله‌ای را دید که به گهواره‌ی پسربچه نزدیک شده و قنداقش را می‌خورد. ناگهان دندان‌های گوساله به انگشتان دست راست پسر بچه رسید، آن‌ها را جوبید و خورد. اما زن سعی نکرد که گوساله را از پسربچه دور کند.

۱ ـ روزنامه‌ی «الأهرام» مصری، تاریخ: ۱۹۹۹/۱/۱۵م.

بعد از مدتی نه چندان طولانی مادر این بچه مرد و پدرش نگهداری او را به عهده گرفت سپس پدرش نیز فوت کرد. پسر به سن جوانی رسیده بود. خداوند از آن زن انتقام گرفت چون او سه پسر به دنیا آورد که همه درهمان ابتدای زندگی مردند و کسی جز همان پسر یک دست، که گوساله انگشتانش را خورده بود، باقی نمانده که از این زن مراقبت کند و به او مهر و محبت ورزد.

زن هم‌چنان با پسر با مراقبت، محبت و نفقه‌هایش زندگی می‌کرد در حالی که زن سرمایه‌ای جز شرمندگی نداشت.

این زن یک روز پسر را که برای خودش مردی شده بود و در دفترش د ر میان دوستانش نشسته بود و فنجان قهوه را با انگشت شست و دستی بدون انگشت‌های دیگر می‌نوشید، دید، ناگهان با صدای بلند فریادی کشید سپس به دفترش رفت تا او را از کاری که انجام داده بود مطلع سازد و از او عفو و حلالیت بطلبد و بعد از سه روز در حسرت و اندوه بمیرد[1].



افسوس

زنش وفات کرد، او از همسرش پسری هفت ساله داشت. با زنی ازدواج کرد، زن با پسر رفتار بدی داشت و با او دشمنی می‌نمود، کینه‌ی زن نسبت به پسر به حدی بود که او را از رفتن

۱ - «مِنْ عَرِيبِ مَا سَأَلُونِي»، ج۲، صص ۱۴۰_ ۱۴۱.

به مدرسه باز داشت، تعدادی گوسفند خرید و چوپانی گوسفندان را به او سپرد. زن پسر را بخاطر هر کار کوچک و بزرگی که در مورد گوسفندان انجام می‌داد حسابرسی می‌کرد و از روی سخت‌گیری او را بخاطر چسبیدن علفها به پشت گوسفندان تنبیه می‌کرد.

اوضاع به همین منوال گذشت تا اینکه زن پسری به دنیا آورد و از این موضوع خیلی خوشحال بود. با او بسیار مهربان و خوش‌رفتار بود و او را نوازش می‌کرد. زن این کار را می‌کرد تا حرص پسر شوهرش را در آورد ولی پسر به بد رفتاری عادت کرده بود واین چیزها اصلا برایش اهمیتی نداشت.

پسر بینوا پانزده ساله شد و برادر لوس و نازنازیش هشت ساله شد، اما او به بیماریی در لوزه‌هایش مبتلا شد و بعد از مدتی تارهای صوتیش را از دست داد و هنگامی که به سن دوازده سالگی رسید مرد. پسر بینوا وقتی نوزده ساله شد از شدت رنج و سختی که کشیده‌بود فرار کرد. پدر مدتها درجستجویش بود ولی هیچ خبری از پسرش به دست نیاورد و بالاخره بعد از سه سال از غم پسرش فوت کرد.

پدر مرد و حکومت داراییش را تحت کنترل خود درآورد و سهم میراث زن را داد و سپس به جستجوی وارث پرداخت. بعد از مدتی معلوم شد که پسر به یکی از کشورهای آمریکای لاتین مهاجرت کرده و خداوند او را بی‌نیاز ساخته است.

وقتی پسر بیچاره از ماجرای مرگ پدرش مطلع شد نامه‌ای به زن پدرش نوشت و فوت پدر را به او تسلیت گفت و

افزود که می‌تواند از همه چیز استفاده کند و در اولین فرصت به دیدنش خواهد آمد.

این نامه دردناک‌تر از ضربه‌ی خنجر بود، این زن سنگدل در حالی که قلبش سرشار از حسرت و اندوه بود زندگی می‌کرد تا اینکه روزی از روزها پسر شوهرش به دیدارش آمد، زن بسیار شکسته و مریض و قلبش آکنده از غم و اندوه بود.

زن وقتی پسر شوهرش را دید از او بخاطر آنچه از او سرزده بود طلب عفو و گذشت نمود و پسر در روزهای آخر زندگی زن پدرش با او مهربان و خوش‌رفتار بود.[1]



این است دعای ستمدیده

همه‌ی افراد خانواده دور سفره‌ی افطار جمع شده‌بودند ومنتظر اذان بودند، اگر می‌دانستی چه غذای خشک و سختی جلو این خانواده گذاشته شده بود دلت به حالشان می‌سوخت ولی با این وجود همه می‌گفتند: الحمد لله.

پدر خانواده حواسش بکلی پرت بود. او در ذهن گفتگویش را با فرد ظالم و ستمگری مرور می‌کرد که او تهدید کرده‌بود اگر قرضش را امروز نپردازد به شدت تنبیه خواهد شد ولی این مرد

[1] - «مِن غَرِيبِ مَا سَأَلُونِي»، ج:٢،ص:١۴٠-١۴١.

بیچاره چگونه می‌توانست آن پول‌ها را به او بازگرداند در حالی که غذایی ندارد تا با آن شکم‌های گرسنه را سیر کند و یا بدن‌های لخت و عریان را بپوشاند.

چگونه می‌تواند با آن سرکش سنگدل گستاخ روبرو شود؟

ناگهان در حالی‌که در افکار پریشان و به‌هم ریخته‌اش فرو رفته‌بود، صدای در را شنید که نه‌تنها در، بلکه دیوارهای خانه را نیز لرزاند و صدایی کلفت که می‌غرید و خشمگین و عصبانی بود به گوشش رسید. گویی نره‌گاوی است که از طویله گریخته است. مرد بیچاره با دستانی لرزان در را گشود و آن مرد سنگدل و گستاخ را دید که همچون یاغی روبرویش ایستاده است و آتش از چشمانش می‌بارد و بدون اینکه حتی یک کلمه حرف بزند آن بیچاره‌ی بینوار را زیر کتک گرفت و با مشت و لگد به جانش افتاد و جلوی فرزندانش به او ناسزا می‌گفت، بچه‌هایی که صدایشان بلند شده بود و کمک می‌خواستند و همچنین صدای مادری که یاری می‌طلبید. همسایه ها برای نجات این مرد مسکین آمدند. بعد از مدتی خواهش و التماس آن وحشی زورگو پس از اینکه خودش را سیر و ارضاء کرد شکارش را رها ساخت. پدر بیچاره و بینوا بدون اینکه هیچ حرکتی کند به زمین افتاد که در این هنگام صدای مؤذن بلند شد: الله اکبر، الله اکبر....

با بلند شدن ندای اذان، آن مرد مسکین به آن یاغی عصیانگر نگاهی کرد و سپس چشمانش را رو به آسمان دوخت و با صدایی لرزان و در حالی که قطره‌های اشک از چشمانش

سرازیر شد این‌چنین دعا کرد:

«روح خدا از تو انتقام می‌گیرد، خداوند از تو انتقام می‌گیرد....»

ده روز از این اتفاق دردناک می‌گذشت.آن مرد ظالم از درد ساق پایش رنج می‌برد، همه پزشکان روستا از تشخیص درد او درمانده شده بودند ووقتی دید که آنها نمی‌توانند هیچ کاری برای فرونشاندن درد پایش بکنند به شهر رفت. او با دو پا وارد بیمارستان شد ولی با یک پا بیرون آمد.

او بیماری نا علاجی داشت، او مبتلا به سرطان بود. مدتی نگذشت که پای دیگرش نیز همان درد را گرفت. آن سرکش خودخواه و مغرور همچون پرنده‌ای با دو بال شکسته بود، او نمی‌توانست راه برود و باید کسی او را حمل می‌کرد و به او خدمت می‌کرد و غذایش می‌داد و باقی کارهای را برایش انجام می‌داد.

این ظالم به دعای آن ستمدیده گرفتار شده‌بود، دعایی که بلافاصله اجابت شد و این سرانجام هر انسان ظالم و ستمگری‌است.(چون خداوند مهلت می‌دهد ولی سهل انگاری نمی‌کند).[۱]

  

[۱] -«مَوَاقِفُ ذَاتُ عِبَرٍ». د. عمر أشقر.

فصل ششم

جزای گناهان

خداوند متعال می‌فرماید:
﴿فَلْيَضْحَكُوا قَلِيلاً وَلْيَبْكُوا كَثِيرًا، جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ﴾، [التوبة: ۸۲].

«(بگذار در دنیا بر اثر مسخره کردن مؤمنان) اندکی بخندند و (باید در آن جهان) بسیار گریه کنند، این جزای کارهایی است که می‌کنند».

از ابی مالک اشعری روایت شده که گفت: رسول خدا ﷺ فرمود:

«حُلْوَةُ الدُّنْيَا مُرَّةُ الآخِرَةِ، وَ مُرَّةُ الدُّنْيَا حُلْوَةُ الآخِرَةِ».

«شیرینی دنیا تلخی آخرت و تلخی دنیا شیرینی آخرت است».

يَا مَنْ تَمَتَّعَ بِالدُّنْيَا وَزِينَتِهَا ... وَ لاَتَنَامُ عَنِ اللَّذَّاتِ عَيْنَاهُ
أَفْنَيْتَ عُمْرَكَ فِيمَا لَسْتَ تُدْرِكُهُ ... تَقُولُ لِلهِ مَاذَا حِينَ تُدْرِكُهُ

«ای کسی که از دیا و لدات دنیا بهره می‌بری
و چشمانت فقط به سوی لدت‌ها حیره است!
عمرت را در چیزی ضایع کردی که نمی‌توانی به آن برسی.
وقتی که با خدا روبرو شوی به او چه خواهی گفت؟»

اول: عاقل کسی است که فریب دنیا را نخورد
دوم: قرآن را به خاطر مسیحی شدن از یاد برد.
سوم:انتقام خدا هنوز خوب به شما نرسیده است.
چهارم: سزای کسی که قوانین اسلام را به باد مسخره بگیرد.

عاقل کسی است که فریب دنیا را نخورد

قهرمان قصه این‌چنین حکایت می‌کند:

پدر و عمویم دو برادر تنی هستند. پدرشان در حالی که فقیر بود مرد، آن‌ها بعد از مرگ پدر در یک خانه زندگی می‌کردند، پدرم برادر بزرگتر بود ولی با این وجود عمویم با او بدرفتاری می‌کرد و پدرم صبر و تحمل می‌کرد. عمویم به کار تجارت مشغول شد و مال و ثروت زیادی به دست آورد ولی پدرم همچنان کارمند باقی ماند و با وجود فرزندان و خرج زیادشان در تنگ دستی به سر می‌برد، او فرزندانش را خیلی دوست داشت و هرکاری از دستش برمی‌آمد برایشان انجام می‌داد و همچنین به دیدار خواهران و برادران کوچکتر از خودش نیز می‌رفت.

روزی از روزها تعدادی از نزدیکان ما به دیدنمان آمدند. پدرم به دلیل اینکه از بقیه‌ی خواهر و برادرانش بزرگتر بود آن‌ها را دعوت کرد، سپس عمویم آن‌ها را به خانه‌اش دعوت نمود، در مدتی که ما خانه‌ی عمویم بودیم او رفتار حقیرانه‌ای با پدرم داشت. بارها عمویم را دیدم که حرکاتی انجام می‌داد تا قدر و منزلت پدم را کم کند. ولی پدرم همچنان صبور بود. من با وجود

سن کمی که داشتم از این موضوع رنج می‌بردم.

روزها به سرعت سپری می‌شد، روز عید فرا رسید. ما به یکدیگر گفتیم که باید ما برادرها به عید دیدن عمویمان برویم.

وقتی وارد خانه‌ی عمویم شدیم او با چهره‌ای عبوس نزد ما آمد و چون من این پیشنهاد را کرده بودم آب دهانش را به صورتم پرت کرد، آن را با گوشه‌ی لباسم پاک کردم و با ناامیدی و سرافکندگی از خانه‌اش بیرون رفتیم. در حال حاضر سی سال از آن اتفاق می‌گذرد و در طی این مدت عمویم را ندیده‌ام.

درسم به پایان رسید و مدرکم را گرفتم ـ الحمد لله ـ مهندسی مشهور و موفق در کارم شدم، پست‌های اداری زیادی را پشت سر گذاشتم تا اینکه رئیس مجلس یکی از شرکت‌های سهامی خاص شدم.

یک روز عمویم وارد دفترم شد و با احترام به من سلام کرد، من هم شاد و خندان جلویش بلند شدم و دستش را بوسیدم و به بهترین نحو به او خوش آمد گویی کردم. سپس به او گفتم: این دیدار خیلی برایم عجیب است عموجان...!

او در جواب گفت: پسرم، من برای یافتن کار به اینجا آمده‌ام زیرا من حالا محتاج و تنگدستم...!

به محض اینکه این سخنان را شنیدم چشمانم پر از اشک شد، دستور دادم تا برایش چای بیاورند و بعد از آن ورقی را به او دادم تا تقاضایش را بنویسد. روی آن را مهر زدم و عمویم یکی از کارمندانم شد...!

وقتی کار اداریم به پایان رسید به سرعت نزد پدرم رفتم. پدرم از اینکه در چنین وقتی نزدش رفته بودم خیلی تعجب کرده بود و پرسید: آیا اتفاق بدی افتاده است؟!

به او گفتم: آمده‌ام بگویم که عمویم کارمندم شده است...!

او مدتی سکوت کرد، سپس سرش را بلند کرد و گفت: پسرم، مبادا که شماتت کنی و سرکوفت بزنی، او اشک‌هایش را پاک کرد و ادامه داد: پسرم، با عمویت خوبی کن. چون اینک او به تو احتیاج دارد.

سپس به من گفت که او در هر عید رمضان زکات مالش را به عمویم می‌داده است و اضافه کرد: پسرم، تو را به تواضع و فروتنی و احسان نسبت به عمویت سفارش می‌کنم. شکر خدایی که ما را از بسیاری بندگانش برتری داده.[۱]



قرآن را به خاطر مسیحی شدن از یاد برد

عبده ابن عبدالرحیم می‌گوید: به همراه لشکری برای جنگ عازم سرزمین روم شدیم. جوانی را با خود بردیم که هیچ‌کس مثل او قرآن نمی‌خواند و از همه فقیه‌تر بود و در علم میراث نیز از سایرین برتر بود. او روزها را روزه می‌گرفت و تمام

---

[۱] ـ «مِن غَریبِ مّا سَألونی» نوشته‌ی شیخ عبدالله نوری، ج۱، صص۲۳ـ ۲۴. با اندکی تصرف.

شب را شب زنده‌داری می‌کرد. در این اثنــا از کنــار قلعــه‌ای عبــور می‌کردیم که لشکریان از آنجا دور شده بودند. جوان بــه نزدیکــی قلعه رفت. ما گمان بردیم که قصد قضای حــاجت دارد. امــا او بــه زنی مسیحی که از پشت قلعه نگاه می‌کرد نظــر کــرد و عاشــقش شد. او به زبان رومی به زن گفت: چطور می‌توانم به تو برسم؟

زن گفت: وقتی مسیحی شوی در به رویت باز می‌شــود و من از آن تو می‌شوم.

جوان همین کار را کرد و وارد قلعه شد.

عبده بن عبدالرحیم ادامه داد: جنگ‌ها را بــا غــم و انــدوه شدید پشت سر گذاشتیم، تو گویی که این حادثه برای پسرمان رخ داده باشد. بعد از مدتی با لشــکر دیــگری از کنــار همــان قلعــه رد می‌شدیم که آن جوان را در بالای قلعه دیدیم که همــراه عــده‌ای مسیحی نشسته است. به او گفتیم: فلانــی تــلاوت، علــم، دانــش، نماز و روزه‌ات چه کردند؟

او در جواب گفت: بدانید که من تمام قرآن را از یاد برده‌ام و فقط این آیه را به خاطر می‌آورم:

﴿رُبَمَا يَوَدُّ الَّذِينَ كَفَرُوا لَوْ كَانُوا مُسْلِمِينَ. ذَرْهُــمْ يَــأْكُلُوا وَيَتَمَتَّعُوا وَيُلْهِهِمُ الْأَمَلُ فَسَوْفَ يَعْلَمُونَ﴾، [الحجر: ۲ــ۳][1].

«چه بسا کسانی که کافر شدند آرزو کنند کاش مسلمان بودند. واگذارشان تــا بخورند و برخوردار شوند و آرزو[ها] سرگرمشان کند پس به زودی خواهند دانست».

  

---

[1] ـ «غرائب الأخبار» جلد اول.

انتقام خدا هنوز خوب به شما نرسیده است

منصور خلیفه‌ی عباسی شبی را به شب نشینی پرداخت. او از خلفای بنی‌امیه و زندگیشان سخن می‌گفت و این‌که آن‌ها قرص و محکم بودند تا اینکه خلافت به فرزندان سرکش و پر عیش و نوششان رسید. آن‌هایی که تمام هم و غمشان عظمت سلطنت و قدرت سرشارش و ارضاء شهوت و لذت بردن و روی آوردن به معاصی و محرمات بود. آنان این‌کار را از روی جهل و نادانی و غفلت و خدا بی‌خبری می‌کردند.

پس خداوند نیز پادشاهی و عزت را از آن‌ها گرفت و ایشان را از نعمت‌هایش محروم ساخت.

در ین هنگام صالح بن علی گفت: ای امیر المؤمنین! وقتی عبیدالله بن مروان از دست کسانی که در تعقیبش بودند فرار کرد و به سرزمین نوبه رفت، پادشاه نوبه در مورد آن‌ها پرس و جو کرد و به اخباری دست یافت، سپس پادشاه سوار بر اسب شد و به نزد عبیدالله رفت و سخنانی عجیب در همین ارتباط به او گفت که آن را به یاد نمی‌آورم، پس اگر امیرالمؤمنین مایل باشد دستور دهید تا او را از زندان به مجلسمان بیاورند و از او در این‌باره سؤال کنید.

منصور موافقت کرد و دستور داد تا او را بیاورند و وقتی حاضر شد از او خواست تا ماجرا را برایش تعریف کند. عبیدالله گفت: ای امیر مؤمنان، با وسایلی که آن‌ها را قرضی خریده بودم

وارد سرزمین نوبه شدم و بساطم را پهن کردم و سه روز در آنجا ماندگار شدم. در این هنگام پادشاه نوبه به نزدم آمد.او از موضوع ما مطلع شده بود. مردی بلند قد و خوش چهره به نزدم آمد و روی زمین نشست.

من گفتم: چرا روی فرش و بساط ما نمی‌نشینی؟

او گفت: من پادشاهم و پادشاه باید در برابر عظمت خداوند که این قدرت را به او داده، فروتن و متواضع باشد.

سپس افزود: چرا شراب می‌نوشید؟ مگر در کتابتان شراب تحریم نشده است؟

من در جواب گفتم، خدمتکاران و درباریان ما از روی نادانی و جهالت دست به این کار می‌زنند.

او گفت: پس چرا کشتزارها را با چهار پایانتان لگدمال می‌کنید؟ در حالی که فساد بر شما حرام گشته است؟

گفتم: خدمتکاران و درباریان از روی جهل و نادانی این کار را می‌کنند.

او ادامه داد: پس چرا پارچه‌های ابریشمی و زربافت می‌پوشید در حالی‌که کتابتان آن را بر شما حرام دانسته است؟

گفتم: مملکتمان گسترده گشت و بر عجم‌ها پیروز شده‌ایم و آنان وارد دین ما شدند و با وجود مخالفت ما این‌ها را می‌پوشند.

او سکوت کرد و در حالی‌که فکر می‌کرد با انگشتش به زمین می‌زد و می‌گفت:

خدمت‌کاران ما، غلامان ما، عجم‌هایی که به دینمان گرویده‌اند، سپس سرش را بلند کرد و رو به من گفت: اینگونه که می‌گویی نیست، بلکه شما گروهی هستید که آنچه را که خداوند بر شما حرام دانسته حلال کرده‌اید و دست به انجام کارهایی زده‌اید که خداوند شما را از آن باز داشته است، شما ظلم را پیشه کرده‌اید سپس خداوند نیز عزت و سربلندی را از شما گرفت و لباس ذلت و خواری را به واسطه‌ی گناهانتان بر شما پوشاند و خدا انتقام خودش را هنوز از شما نگرفته است و من می‌ترسم که در شهر من گرفتار عذابی شوید و این عذاب دامنگیر من نیز شود. بدانید که مهمان‌نوازی سه روز است سپس آنچه را احتیاج داری با خود بردار و از سرزمین من برو[۱].



سزای کسی که قوانین اسلامی را به باد تمسخر بگیرد

از ابی داوود (مؤلف کتاب «السُّنَنْ») روایت شده که گفت: یکی از راویان حدیث مردی گستاخ و بی‌شرم بود، وقتی این حدیث را شنید:

«إِنَّ الْمَلَائِكَةَ لَتَضَعُ أَجْنِحَتَهَا لِطَالِبِ الْعِلْمِ»

«به راستی که فرشتگان بال‌هایشان را در جلوی طالب علم پهن می‌کنند».

در کفش‌هایش میخ‌هایی آهنی گذاشت و گفت:

۱- «جولة في رياض العلماء»، ص ۱۵ ـ ۱۶.

می‌خواهم با این میخ‌ها بال‌های فرشتگان را لگدمال کنم. پس پاهایش به جذام مبتلا شد.

در روایتی دیگر آمده است که: دست‌ها و پاها و بقیه‌ی اعضای بدنش فلج شد[1].

ابن خلکان در کتاب «الوفیات» و ابن کثیر در «البدایة و النّهایة» و بعضی مورخین دیگر، از نوشته‌های شیخ قطب الدین یونینی نقل کرده‌اند که گفت: به ما خبر رسید که مردی به نام ابا سلامه در سرزمین بصری زندگی می‌کرد. او فردی بی‌حیا و گستاخ و بی‌آبرو بود. روزی در نزدش درباره‌ی مسواک و فضیلت مسواک زدن سخن گفتند. او در این هنگام گفت: بخدا قسم من فقط مخرجم را مسواک می‌زنم. سپس مسواک را برداشت و آن را در مقعدش گذاشت و سپس بیرون آورد. نه ماه از این واقعه گذشت که او از درد شکم و مقعد رنج می‌برد. او بچه‌ای شبیه موش صحرایی زائید که چهار دندان نیش و دم درازی به اندازه‌ی یک وجب و چهار انگشت و مقعدی همچون مقعد خرگوش داشت، وقتی او را به دنیا آورد آن حیوان سه بار جیغ کشید. دختر آن مرد سنگی را برداشت و بر سر حیوان کوبید که مرد. مرد هم دور روز زنده ماند و روز سوم مرد، او می‌گفت: این حیوان مرا کشت و روده‌هایم را پاره پاره کرد.

عده‌ای از اهالی و خطیبان همان منطقه، این امر را دیده بودند، بعضی‌ها آن حیوان را زنده و بعضی‌ها هم وقتی کشته شده

۱ـ «نَصبُ المَوائِد»، ص: ۱۶.

بود آن را دیدند[1].

در این دو حادثه درس عبرتی است برای کسانی که قوانین و دستورات اسلام را مسخره می‌کنند آن‌هایی که عمل کنندگان به سنت رسول خدا را مسخره و استهزاء می‌کنند.

* * *

[1] ـ «نصب الموائد»، ص:۱۶.

فهرست منابع و مآخذ جلد اول

١ - البداية و النهاية، ابن كثير.
٢ - جولة فى رياض العلماء، دكتر عمر أشقر.
٣ - من غريب ما سألونى، شيخ عبدالله نورى.
۴ - الجزاء من جنس العمل، دكتر سيد عفانى.
۵ - غرائب الأخبار، خالد سيد على.
٦ - صفحات مشرقه فى حياة الصحابه، نذير محمد مكتبى.
٧ - سير أعلام النبلاء، علامه ذهبى.
٨ - وفيات الأعيان، ابن خلكان.
٩ - زاد المتقين، ابراهيم بن عبدالله حازمى.
١٠ - من ترک شيئا لله عَوَّضَهُ الله خيراً منه، ابراهيم حازمى.
١١ - نصب الموائد، عبدالله تليدى.
١٢ - عدالة السماء، محمود شيت خطاب.
١٣ - نشوار المحاضرة و أخبار المذاكرة، تنوخى.
١۴ - الفرج بعد الشّدّة، تنوخى.
١۵ - مواقف ذات عبر، دكتر عمر سليمان أشقر.
١٦ روزنامهى «الأنباء» كويتى.
١٧ - روزنامهى «الأهرام» مصرى.

بسم الله الرحمن الرحیم

هر چه کنی به خود کنی

داستان‌های واقعی زندگی

جلد دوم

مقدمه

الحمد لله حمداً كثيراً طيباً مباركا فيه، حمداً يليق بِجَلالِ قَدره و عَظِيم سُلطانه، وصَلى الله وَ سلم و بارك على مُعلم البشرية الخير، وَ الهادى إلى سَوَاء السبيل محمدبن عبدالله بن عبدالمطلب، النبى الامى الصادق الأمين عليه و على آله و صحبه أفضل الصلاة و التسليم، و عَلى مَنِ اهتَدى بِهَديه و سار عَلى سنته إلى يَومِ الدّينِ.

اما بعد:

این جلد دوم «**هر چه کنی به خود کنی**» می‌باشد. جلد اول این کتاب طرفداران نسبتاً زیادی داشت و از این ب ا تخدا را سپاس می‌گویم. تمایل زاید دوستان گرامی مرا به چاپ جلد دوم آن تشویق نمود و از خداوند منان خواستارم که نویسنده و خواننده‌ی این کتاب از آن بهره‌مند شوند و من و پدر و مادر و مؤمنین و مؤمنات را در روز حساب مورد مغفرت خود قرار دهد.

سید عبدالله سید عبدالرحمن الرفاعی

«ابوهاشم»

فصل اول

نافرمانی

خداوند متعال می‌فرماید:

﴿وَالَّذِي قَالَ لِوَالِدَيْهِ أُفٍّ لَّكُمَا أَتَعِدَانِنِي أَنْ أُخْرَجَ وَقَدْ خَلَتِ الْقُرُونُ مِن قَبْلِي وَهُمَا يَسْتَغِيثَانِ اللَّهَ وَيْلَكَ آمِنْ إِنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ فَيَقُولُ مَا هَٰذَا إِلَّا أَسَاطِيرُ الْأَوَّلِينَ﴾، [الأحقاف: ۱۷].

«و کسی که به پدر و مادرش گفت: اف بر شما. آیا به من وعده می‌دهید که [از گور] بیرون آورده خواهم شد. حال آن که نسل‌های پیش از من گذشته‌اند و آن دو [پدر و مادر] از خداوند فریاد می‌خواستند: وای بر تو ایمان آر. به یقین وعده‌ی خداوند حق است. و [در نهایت] گوید: این [وعده] جز افسانه‌ی پیشینیان نیست»

رسول خدا فرمود:

«رِضَا الرَّبِّ فِي رِضَا الْوَالِدَيْنِ، وَ سَخَطُهُ فِي سَخَطِهِمَا»[1].

«خشنودی خدا در خشنودی والدین است و خشم خدا در خشم پدر و مادر است».

اول: سزای سرپیچی از فرمان پدر و مادر.
دوم: نافرمان ترین مردم.
سوم: شاعر نافرمان.

[1] - این حدیث را طبرانی روایت کرده است و آلبانی آن را تأیید نموده.

سزای سرپیچی از فرمان مادر

در میان ناز و نعمت بزرگ شد و پدر و مادرش هیچ چیز را از او دریغ نمی‌کردند، پدرش مرد، و مادرش سرپرستیش را به عهده گرفت تا کم‌کم بزرگ شد و روی پای خودش ایستاد، او برای خودش مردی شد و تجارت را پیشه ساخت، چون پدرش مقدار متنابهی پول و ثروت برایش به ارث گذاشته بود، از طرفی دعاهای خیر مادر نیز در همه جا او را بدرقه می‌نمود. مادرش در هر قدمی که پسرش برمی‌داشت برایش آرزوی موفقیت می‌کرد تا این‌که تجارتش رونق یافت و توسعه پیدا کرد و مادرش همچنان از او مراقبت می‌نمود و با خوشحالیش مسرور و از ناراحتیش غمگین می‌شد، او پسرش را به زندگی و کار پرتلاش تشویق می‌کرد و بعد از خداوند عزوجل او بود که باعث ثروتمند شدن و شهرت پسرش در میان مردم شده بود؛ ولی خوشحالی مادر وقتی تکمیل می‌شد که ببیند پسرش ازدواج کرده و صاحب فرزندانی شده است. پس به دنبال دختری خوب گشت ولی پسر با دخترهایی که مادرش انتخاب کرده بود، موافقت نمی‌کرد. او

خودش برای خود همسری انتخاب کرد و با او ازدواج نمود و از این امر بسیار خوشحال بود؛ ولی خوشحالی مادرش از او خیلی بیشتر بود. مادر هم همیشه دعا می‌کرد که پسرش صاحب فرزندان صالحی شود تا با آن‌ها خوشبخت گردد. خداوند متعال نیز دعایش را مستجاب نمود و او صاحب دو پسر مطیع شد. او پسرانش را حتی بیشتر از خودش دوست می‌داشت و به خوبی از آن‌ها مراقبت می‌کرد تا این‌که بزرگ شدند و به سن جوانی رسیدند، مادر هم کم کم پیر شد و محتاج کسی بود تا از او نگهداری کند و به کارهایش رسیدگی نماید، ولی پسرش از این کار سرباززد. با وجود این‌که او مردی ثروتمند بود ودارای جاه و مقام، ولی نسبت به مادرش بخل ورزید و برایش خدمت‌کاری نگرفت تا از او نگهداری کند، او از مادرش خسته شده بود، به همین سبب به دنبال راه چاره‌ای می‌گشت که خود را از شر مادرش خلاص کند، چون او حتی نمی‌توانست به او نگاه کند، پس به فکرش رسید که او را به خانه‌ی سالمندان ببرد.

ای داد از این پسر نافرمان، چگونه می‌توانست مادرش را به خانه‌ی سالمندان ببرد، پس چه شد آن‌همه شب بیداری؟ کجاست آن‌همه سختی و مشقت؟ کجاست صبر و عطوفت و مراقبت؟ همه‌ی آن‌ها باد هوا شد، مادرت که هرچه از دستش برمی‌آمد برای خوشبختیت انجام داد، آیا تنها پسرش باید با او چنین کند؟! پس وای بر تو، هزاران بار وای بر تو.

یک بار به دیدن یکی از دوستانش رفت تا کمی با او درد

دل کند. او در حالی که از بخت بدش می‌نالید گفت:

تصور کن، به محض این‌که مادرم را به خانه‌ی سالمندان بردم، همه‌ی دوستان و آشنایان و نزدیکان مرا ملامت کردند.

دوستش با شگفتی پرسید: منظورت از این‌که مادرت را به خانه‌ی سالمندان برده‌ای چیست؟! آیا او مادری است که تو را حمل کرده؟ همان مادری که تو را از کودکی تربیت کرده و در بزرگی از تو نگهداری نموده است؟ آیا منظورت اوست یا کسی دیگر؟!

او گفت: منظورم همان مادرم است، چرا تعجب کردی؟ دولت خانه‌ی سالمندان را برای امثال او دایر کرده است.

دوستش گفت: سبحان الله، خدایا خشم و غضبت را از ما دور بدار، آیا نتوانستی از مادرت نگهداری کنی در حالی‌که این‌همه مال و ثروت و مقام و منزلت که داری همه نتیجه‌ی دعاهای خیر اوست؟ بخودت بیا ای مرد و از خدا طلب مغفرت کن، به نزد مادرت برو و پایش را ببوس و از خدا بخواه که توبه‌ات را بپذیرد و از مادرت نیز طلب عفو و حلالیت کن و سعی کن تا موجبات راحتی و خوشبختیش را فراهم سازی، امکان ندارد این کار را به خاطر رضایت همسرت کرده باشی، چون تو حاضر نیستی که منت هیچ کس را بکشی و من تو را به عنوان یک مرد می‌شناسم.

پسر وقتی این سخنان برحق دوستش را شنید، ناراحت و گرفته و عصبانی شد و گفت: ببین برادر جان اگر می‌خواهی درد و رنج مرا بیشتر کنی پس من هیچ احتیاجی به آشنایی و

دوستی با تو ندارم.

دوستش در جواب گفت: من هم مفتخر نیستم که با فرزندی نافرمان مثل تو دوست باشم، چون دوستی با افرادی مثل تو ننگ و عار است.

روزها گذشت و مادر همچنان در گوشه‌ی خانه‌ی سالمندان افتاده بود و با وجود درد و رنج‌های پیری و مریضی که به سراغش آمده بود، هیچ کس به دیدنش نمی‌آمد، کم کم بیماریش شدت گرفت و پسرش حتی یک بار هم به دیدارش نرفت، مادر به بیمارستان منتقل شد ولی با این وجود باز هم دل پسر به حال مادرش نسوخت، دوستان و آشنایان او را به زیارت مادرش در بیمارستان تشویق می‌نمودند اما او از این کار سر باز می‌زد و بر گناه اصرار می‌ورزید و عزت و غرور کاذبش او را وادار به گناه می‌کرد.

بیماری مادر همچنان سخت و سخت‌تر شد و دیدار پروردگارش بر او نزدیک شد و پسر نیز دانست که مرگ مادرش نزدیک است، اما آیا بی‌تاب شد و پشیمان، هرگز، نه تنها این امر در او هیچ تأثیری نگذاشت بلکه چمدانش را بست و بدون این‌که کسی مطلع شود به خارج از کشور مسافرت کرد و بعد از این‌که از مرگ مادرش مطمئن شد بازگشت، اما او برگشت تا ثمره‌ی آنچه کاشته بود برداشت کند و یا این‌که محصول شرارتش را بچیند، او تخم نافرمانی و سرکشی را کاشته بود، پس چه چیزی برداشت می‌کند؟ و نتیجه چه خواهد بود؟ بدون شک او فلاکت و

شقاوت را خواهد چید.

هنوز چند روزی از مرگ مادر نگذشته بود که جگر گوشه و دلبندش و دوست داشتنی‌ترین فرزندانش در حادثه‌ی رانندگی کشته شد. این اتفاق همچون خنجری در قلبش فرو رفت، یک سال از این حادثه‌ی دردناک نگذشته بود که پسر دومش و بازوی راستش در تجارت مبتلا به بیماری سخت و خسته کننده‌ای شد که او را روی تخت خواب بیمارستان ماندگار ساخت. پدرش در جستجوی درمانی برای درد پسرش گوشه و کنار دنیا را زیر پا گذاشت ولی همه‌ی این تلاش‌ها بدون فایده بود، پسر دوم هم به برادرش پیوست و پدر تک و تنها ماند، چون هردو بالش شکسته شد و روح و روانش سخت آزرده گشت، تجارتش کساد شد و کارمندانش از او می‌دزدیدند و او شروع کرد به برداشت آنچه کاشته بود. او زندگیش را می‌دید که در جلوی چشمانش از هم می‌پاشد، و تمام آنچه را که در طی این همه سال ساخته بود جلوی دیدگانش فرو ریخت بدون این‌که بتواند کاری انجام دهد. این است عذابی که در هر روز و هر ساعت و هر لحظه بر او نازل می‌شود و خداوند از سرنوشت او در آخرت آگاه‌تر است[1].

این حکمت خداوندی و عدل الهی است. پس هرچه کنی کشت همان بدروی.

  

[1] ـ برگرفته شده از روزنامه‌ی «الوطن» کویتی، شماره «۷۲۲۱»، با اندکی تصرف.

نافرمان‌ترین مردم

اصمعی گفت: مردی از صحرا نشینان به من گفت: از خانه و کاشانه‌ام بیرون شدم و به جستجوی نافرمان‌ترین و نیکوکارترین شخص نسبت به پدر و مادرش پرداختم، در جاهای مختلف به جستجو پرداختم تا این‌که به پیرمردی رسیدم که در گرمای سوزان نیم روز تابستان طنابی به گردن داشت و با دلوی آب برمی‌داشت بطوری‌که حتی شتر نمی‌توانست آن را تحمل کند، پشت سرش جوانی بود که تسمه‌ای چرمی ـ طنابی به شکل تازیانه ـ به دور دستش پیچیده و پیرمرد را با آن می‌زد و پشت پیرمرد از ضربه‌های آن تازیانه بریده بریده شده بود.

من وقتی این صحنه را دیدم گفتم: آیا از رفتاری که با این پیرمرد ضعیف داری از خدا نمی‌ترسی؟ آیا این طنابی که به گردن دارد برایش کافی نیست که تو هم او را می‌زنی؟!!

او گفت: با وجود همه‌ی این‌ها او پدرم است!!

گفتم: پس خدا هرگز به تو جزای خیر ندهد.

گفت: ساکت شو. او همین کار را با پدرش می‌کرد و همینطور پدرش با پدربزرگش.

من گفتم: پس او نافرمان‌ترین مردم است[1].

این پسر شرور به چه درجه‌ای از سرکشی و عصیانگری رسیده است که پدرش را با طنابی بسته است و او را در گرمای سخت و طاقت فرسای ظهر شلاق می‌زند، او بدون شک دنیا و

[1] ـ «المحاسن و المساوی».

آخرتش را از دست داده است. از طرفی این است سزای پدری که با پدرش چنین کرده است و بلایی که الآن بر سر این پدر آمده است بر سر این پسر هم خواهد آمد، پس هرچه بکاری همان را درو خواهی کرد و هیچ راه فراری از کیفر و عقوبت نیست.

* * *

شاعر نافرمان و سرپیچ

شاعر جریر بن عطیه، نافرمان‌ترین مردم نسبت به پدرش بود و پسرش بلال نیز نسبت به او چنین بود، او با بلال صحبت می‌کرد، بلال به او گفت: هریک از ما دروغ بگوید همچون کسی است که با مادرش زنا کند!!

مادرش با شنیدن این سخن به نزد او آمد و گفت: ای دشمن خدا، چگونه با پدرت چنین سخنی می‌گویی؟

جریر گفت: با او کاری نداشته باش، گویی که او این سخن را از من، وقتی به پدرم می‌گفتم، شنیده است[1].

هرچه بکاری همان را برداشت خواهی کرد، اینگونه است که انسان پاداش اعمالش را در جلوی چشمانش می‌گیرد و همان سمی را می‌نوشد که به دیگری داده است، جرعه جرعه آن را سرمی‌کشد، چه برسد که فرد مورد نظر پدر یا مادرش باشد، پس به پدران و مادرانتان نیکی کنید تا فرزندانتان نیز به شما نیکی کنند.

* * *

[1] - «الجَزَاءُ مِن جِنسِ العَمَلِ».

فصل دوم

ظلم

خداوند متعال می‌فرماید:

﴿فَكُلاًّ أَخَذْنَا بِذَنْبِهِ﴾، [عنكبوت: ٤٠].

«آنگاه هر یک را به [سزای] گناهش گرفتار کردیم.»

رسول خدا ﷺ فرمود:

«أَشَدُّ النَّاسِ عَذَاباً لِلنَّاسِ فِي الدُّنْيَا أَشَدُّ النَّاسِ عَذَاباً عِنْدَ اللهِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ»[1].

«ظالم ترین و مردم آزارترین مردم در دنیا، سخت ترین عذاب را روز قیامت در نزد خداوند حواهد داشت».

اول:پاداش مناسب و بدون کم و کاست.
دوم:شما می‌خندید و قضا و قدر هم به روی شما می‌خندد!
سوم: به‌راستی که پروردگارت در کمین است.
چهارم: سرانجام دروغ و افتراء بستن به رسول خدا ﷺ.

[1] ـ این حدیث را احمد و بیهقی و حاکم روایت نموده اند و آلبانی آن را تأیید کرده است.

پاداشت به جا و مناسب

شیخ عبدالله تلیدی در کتاب «نصب الموائد» می‌نویسد:

یکی از دوستانم که قرآن را حفظ داشت به من گفت که یکی از فقهاء برایش تعریف کرده است که او را برای شستن جنازه‌ای در روستایی دعوت کردند، وقتی پارچه را از روی جنازه برداشتم از منظره‌اش وحشت کردم. صورت مرده به شکل خوک درآمده بود ولی سایر بدنش هیچ تغییری نکرده بود، به سرعت به نزد امام و خطیب آن روستا رفتم و او را از آنچه دیده بودم مطلع ساختم، خطیب همراهم آمد و مرده را دید. خطیب به همسر مرده تلفن زد و درباره‌ی رفتار همسرش از او پرسید. همسر میت در ابتدا از جواب دادن طفره می‌رفت ولی دست آخر گفت که شوهرش جادوگر بوده است، او قرآنی را در زیر خاک داشته و رویش بول می‌کرد و از این طریق با شیاطین ارتباط برقرار می‌نمود[1] .

---

[1] ـ «نصب الموائد».

سزایش همین بود، خداوند عزوجل او را در دنیا و قبل از دفنش به خاطر اعمالی که انجام داده بود رسوا ساخت تا درس عبرتی باشد برای دیگران.



شما می‌خندید، تقدیر نیز به شما می‌خندد

قصه‌گو این‌چنین می‌گوید: بعد از مرگ زنش با او ازدواج کردم، او از زن سابقش دختر چهارده ساله‌ای داشت که او را بسیار دوست می‌داشت و مدام به یاد مادرش بود و این امر مرا به شدت خشمگین می‌ساخت، چقدر سعی کردم تا به طرق مختلف او را از یاد همسر سابقش منصرف کنم ولی موفق نشدم، او به دخترش خیلی رسیدگی می‌کرد. حتی وقتی دخترش مریض می‌شد او را به رختخواب‌مان می‌آورد و میان من و خودش می‌گذاشت و همواره مراقبش بود و به او می‌گفت:

تو به جای پدر و مادرم هستی.

با خودم گفتم: آیا تا این اندازه این دختر را دوست دارد و به او محبت می‌ورزد، من هم شبانه برایش نقشه‌ای کشیدم، تصمیم گرفتم که او را بکشم؛ ولی نه کشتن فیزیکی، تصمیم گرفتم که او را از نظر معنوی نابود کنم، این قدر او را لوس و ناز پرورده خواهم کرد تا همین‌طور کم عقل و بی‌شعور بماند و هیچ کاری از او برنیاید، نه لباسی بدوزد و نه غذایی بپزد. او را طوری تربیت خواهم کرد که از کار زن‌ها هیچ چیز بلد نباشد، از او زنی

تنبل خواهم ساخت که نتواند کارهایش را اداره کند.

من نقشه‌ام را اجرا کردم. پدر دختر از این‌که من این قدر با دخترش خوش رفتار بودم خیلی خوشحال بود، چون من آن‌گونه که او گمان می‌برد، دختر را بسیار ناز و نوازش می‌کردم، حتی اگر در سر سفره به آب نگاه می‌کرد و آب سر سفره بود خودم لیوان را برایش پر می‌کردم تا به او بنوشانم یا به دختر خودم می‌گفتم که برود و ظرف آب را بیاورد!

ولی این دختر بسیار زرنگ و با هوش بود و این امر مرا ناراحت می‌کرد، او در همه‌ی درس‌هایش موفق بود، من سعی می‌کردم تا او را از درس خواندن و انجام تکالیف منصرف سازم، به او می‌گفتم که تو خسته‌ای و بهتر است بخوابی و استراحت کنی تا بعداً به درس‌هایت برسی، ولی این دختر اصلاً احتیاج به درس خواندن نداشت، چون خیلی باهوش و زیرک بود، او همیشه جزو شاگرد اول‌ها بود، دختر دبیرستان را با موفقیت پشت سر گذاشت و به دانشگاه رفت و درس دانشگاه را نیز به اتمام رساند تا این‌که روزی جوانی به خواستگاریش آمد و من از این موضوع خوشحال شدم و با خود گفتم: الآن وقتش رسیده است، پدرش را راضی کردم تا با این ازدواج موافقت کند و او نیز نصیحتم را پذیرفت و آن دو با هم ازدواج کردند؛ ولی چه کسی نصیب او شد؟!

دختر با کسی ازدواج کرد که او را بسیار دوست می‌داشت و از وزیدن باد برویش می‌ترسید. او با کسی ازدواج کرد که تمام وسایل راحتی و آسایش را برایش فراهم آورده بود، خدمتکاران در

خانه کارها را به عهده داشتند و دستوراتش قبل از این‌که آن را به زبان بیاورد اجرا می‌شد، او هیچ احتیاجی به پخت و پز غذا نداشت، او زندگی خوشبخت و سعادت‌مندانه‌ای داشت. و این امر خشم و حسرتم را بیشتر می‌ساخت. دوسال بعد از ازدواج او دخترم نیز ازدواج کرد و شوهرش مردی سخت‌گیر، بداخلاق، بد دهن و بد مزاج بود و همیشه چهره‌ای عبوس داشت و بسیار بخیل هم بود.

دخترم هیچ گناهی نداشت، بلکه گناه اصلی به گردن من بود، ولی خداوند متعال دخترم را به خاطر کار من تنبیه کرد[۱].

این زن می‌خواست که دختر بیچاره را بکشد و آنچه لازمه‌ی زندگیش است از او سلب کند و از او دختری خنگ بسازد که از زندگی چیزی سرش نشود، ولی خداوند عزوجل خیر و برکت را برای این دختر می‌خواست پس او را از شر مکر و حیله‌ی این زن حمایت کرد و او را دختری زیرک و باهوش و دانا کرد و به این ترتیب زن خانه‌دار ممتازی گشت و شوهری نصیبش گرداند که او را دوست دارد و از او مراقبت می‌کند:

﴿وَيَمْكُرُونَ وَيَمْكُرُ اللَّهُ وَاللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ﴾، [الأنفال: ۳۰].

«و مکر می‌ورزیدند و خداوند هم تدبیر می‌کرد و خدا بهترین تدبیر کنندگان است.»

خداوند مکر و حیله‌ی زن را به خودش بازگرداند و او را بوسیله‌ی دخترش تنبیه نمود، اینجا بود که قلب آن زن را حسرت در بر گرفت و او انگشت پشیمانی به دهان گرفت و هرچه کنی کشت همان بدروی.



۱- «مِن غَرِيبِ مَا سَأَلُونِي».

براستی که پروردگارت در کمین است

در خانواده‌ای متوسط، در میان پدری که وقتش را صرف شب نشینی‌های بیهوده و کارهای تجاری خود می‌کرد و مادری خودخواه که هیچ هم و غمی جز خرید لباس‌های مدل جدید و از این قبیل جیزهای بی‌مورد نداشت، بزرگ شد. این جوان در خانواده‌ای سهل انگار بدون این‌که محاسبه شود، زندگی می‌کرد و این اهمال باعث شد تا این جوان از نظر درسی ناموفق باشد، او در حالی‌که فقط پانزده سال داشت مدام شب‌ها را به شب نشیبی می‌رفت و تا صبح به خوش گذرانی می‌پرداخت و وقتی به خانه برمی‌گشت هیچ کس از او نمی‌پرسید که کجا بوده و چرا این‌قدر دیر کرده است، حتی گاهی پیش می‌آمد که چند روز به خانه باز نمی‌گشت و هیچ کس دلش برای او تنگ نمی‌شد.

بدون شک جوانانی مثل این فرد که از نظر خانوادگی در وضع بدی به سر می‌برند، لقمه‌ی چرب و نرمی برای شیطان هستند، به محض این‌که شیطان او را به راه خلاف و بد دعوت نمود، هیچ مقاومتی نکرد، شراب نوشید و دزدی کرد و مرتکب کارهای بدتر از این‌ها شد. دیگر در ارتکاب جرم و جنایت بسیار ماهر و زبردست شده بود، تا جایی که فکر و ذهنش فقط برای انجام کارهای خلاف کار می‌کرد و بدین جهت او بدون این‌که هیچ اثری از خود به جای بگذارد کارش را انجام می‌داد، او با دقت

جرائمش را مرتکب می‌شد و از هوش و زیرکیش نهایت استفاده را می‌برد و همین باعث شد تا در گمراهیش بیشتر فرو رود، اگر چه زرنگی و هوشیاریش توانست او را از چشم جاسوسان پلیس مخفی نگه دارد ولی چشمان خداوند هرگز نمی‌خوابد و بدون شک پایان و نهایت شر و بدی هرچقدر هم به طول بیانجامد، بالاخره سر خواهد رسید و هر قدر که فرد مجرم زیرک و باهوش باشد در آخر به دام می‌افتد و این همان چیزی بود که برای این جوان اتفاق افتاد.

یک روز این مجرم شرور همراه بعضی از دوستانش در قهوه‌خانه‌ای مشغول نوشیدن چای بود که ناگهان افراد پلیس وارد آنجا شدند و یکی یکی افراد حاضر در قهوه خانه را بازرسی کردند، این جوان اهمیتی به وجود پلیس نداد چون او می‌دانست که آن‌ها با او کاری ندارند و هیچ کس او را نمی‌شناسد و او هیچ چیز قاچاق و خلافی نیز به همراه ندارد. او آرام و راحت نشسته بود و هیچ گونه علائم ترس و دلهره بر او ظاهر نبود. یکی از افراد پلیس به او نزدیک شد و او را بازرسی کرد ولی چیزی نیافت. می‌خواست برود که ناگهان چشمش به زیر پاهای جوان افتاد، این امر بسیار ناگهانی اتفاق افتاد. پلیس یک پلاستیک مواد مخدر زیر پاهای او دیده بود. پس او صاحب این مواد مخدر است؛ ولی این همه مواد مخدر چگونه به زیر پای این جوان افتاده بود، افراد پلیس از فردی که با خود مقداری مواد مخدر حمل کرده و در این قهوه خانه حضور داشت اطلاعاتی بدست آورده بود، آن فرد از

رسیدن افراد پلیس جاخورده بود سعی کرد تا هر طور شده خودش را از شر این مواد خلاص کند پس این مجرم را انتخاب کرد و مواد را به زیر پایش انداخت[۱].

اینگونه بود که خداوند عزوجل خواست تا این فرد بزهکار و مجرم را به خاطر کاری که نکرده بود، تنبیه کند و در یک لحظه این فرد به راحتی به چنگ عدالت گرفتار شد. خداوند متعال مهلت می‌دهد ولی سهل انگاری نمی‌کند. او به اندازه‌ی کافی فرصت داشت تا توبه کند ولی نه تنها توبه نکرد بلکه هرچه بیشتر در گناهانش فرو رفت و در برابر خداوند مغرور و متکبر شد. خداوند نیز به خاطر کارهایی که انجام داده بود و خانه‌هایی را که ویران ساخته بود از او انتقام گرفت، خداوند درکمین او بود و هرچه بکاری همان را درو خواهی کرد.



سرانجام دروغ و افترا بستن به رسول خداﷺ

امام بخاری از عبدالعزیز بن صهیب از انس روایت کرده است که گفت: مردی مسیحی ایمان آورد و سوره‌ی بقره و آل عمران را خواند، او کاتب نبی اکرم ﷺ بود، سپس دوباره مسیحی شد. او می‌گفت: محمد چیزی جز آن‌هایی که من برایش

[۱] ـ «مِن غَرِیبِ مَا سَأَلُونِی»، جلد اول.

می‌نوشتم نمی‌دانست. خداوند روحش را قبض کرد و مردم او را دفن کردند. ولی وقتی صبح شد زمین او را بیرون انداخت. دوستان او گفتند: محمد و یارانش این کار را کردند، آنان قبر او را نبش کرده‌اند و او را از قبر بیرون انداخته‌اند، سپس دوباره تا جایی که توانستند زمین را گود کردند و او را دوباره مدفون ساختند، اما صبح فردا دوباره دیدند که از قبر بیرون افتاداند، اینجا بود که دانستند او جزء مردم عادی نیست و بالاخره او را به حال خودش رها کردند.

امام مسلم نیز حدیثی را از سلیمان بن مغیره از ثابت از انس روایت می‌کند که گفت: مردی از بنی نجار در میان ما بود که بقره و آل عمران را خوانده بود، او کاتب پیامبر اکرم ﷺ بود. او از نزد ما فرار کرد و به اهل کتاب پیوست. راوی می‌گوید: او را بر روی دستانشان بلند کردند و گفتند: این کاتب محمد است و از او خوششان آمده بود. ولی چیزی نگذشت که خداوند گردنش را شکست و مرد، مردم قبری برایش کندند و او را دفن نمودند؛ ولی وقتی صبح شد دیدند که زمین او را به بیرون پرت کرده است، سپس دوباره قبری کندند و او را به خاک سپردند؛ ولی دوباره همان اتفاق افتاد، در آخر او را همانطور به حال خودش رها ساختند.

آری، حتی زمین این فرد مرتد و دروغگو را که به خدا و رسولش دروغ و افترا بسته بود قبول نکرد و او را تحمل ننمود و در خود جای نداد، پس او را به بیرون انداخت، گناه مرتد بسیار

سنگین است و همچنین گناه کسی که به رسـول خـدا ﷺ دروغ و افتراء ببندد نیز بزرگ و سنگین می‌باشد. پس جزایش در دنیا ایـن است که زمین جسدش را نمی‌پذیرد و در آخرت نیز سـخت‌ترین و دردناک‌ترین عذاب‌ها بر او نازل خواهد شـد، پـس آگاه و مواظـب باشید که نکند به رسول خدا و سنتش زبان درازی کنیـد یـا آن را به باد مسخره بگیرید.

  

فصل سوم

زنا

خداوند عزوجل می‌فرماید:

﴿وَلَا تَقْرَبُوا الزِّنَا إِنَّهُ كَانَ فَاحِشَةً وَسَاءَ سَبِيلًا﴾، [الإسراء: ۳۲].

«و به زنا نزدیک مشوید. چرا که آن ناشایستی و بدراهی است.»

رسول خدا ﷺ می‌فرماید:

«إِذَا زَنَى الْعَبْدُ خَرَجَ مِنْهُ الْإِيمَانُ فَكَانَ عَلَى رَأْسِهِ كَالظُّلَّةِ ـ أَي: كَالسَّحَابَةِ ـ فَإِذَا أَقْلَعَ رَجَعَ إِلَيْهِ»[۱].

«اگر بنده‌ای زنا کند، ایمان از وجودش خارج می‌شود و روی سرش همچون سایه‌ای ـ یعنی ابری ـ قرار می‌گیرد و وقتی از آن کار دست بکشد دوباره باز خواهد گشت».

اول: مکافات عمل دامنگیر زناکار می‌شود.

دوم: سرانجام شوم.

سوم: باور کنید من دارم می‌میرم.

چهارم: شهوت

---

[۱] ـ این حدیث را ابوداوود و حاکم روایت کرده‌اند و آلبانی آن را تأیید نموده است.

مکافات عمل دامنگیر زناکار می‌شود.

در شرایطی عادی رشد کرد، بیشتر وقتش را در لهو و لعب و در خیابان به همراه هم سن و سال‌هایش می‌گذراند. او در میان دوستانش از همه خشن‌تر و عصبی‌تر بود، کسی جرأت نداشت او را بزند یا از او ایرادی بگیرد، او به هیچ وجه تحمل اهانت یا بی‌احترامی را نداشت، همیشه دوست داشت که رئیس باشد، دوستان سوءش نیز از او بسیار تحویل می‌گرفتند و او را به عنوان عنصری فعال در گروه شکست خوردگان و فاسدان اخلاقی می‌دانستند. اما از نظر درسی همیشه ناموفق بود و همیشه مردود می‌شد.

آیا می‌دانید که نقش خانواده در قبال چنین عضو بیمار و متکبر و سرگردانی چه بود؟!

وضعیت خانواده‌اش بسیار فلاکت بار بود و به طور کلی خانواده‌اش سردرگم بودند، مسئول خانواده که پدر است نمی‌داند چه کار کند و همه‌ی کارها را به مادری که شخصیت ضعیفی داشت سپرده بود، او نیز نمی‌داند که در اطرافش چه می‌گذرد،

خلاصه این‌که خانواده این جوان همچون کشتی در وسط دریای متلاطم بود که هیچ امیدی به‌نجات یا رسیدن به ساحل امن نبود.

او وقتی دریافت که از نظر درسی به جایی نمی‌رسد، مدرسه را ترک کرد و به دنبال کاری گشت ولی شغلی جز در بخش نظامی نیافت، استخدام شد ولی از اینجا که فردی نامتعادل بود در این عرصه دوام نیاورد و آن را رها کرد و تصمیم گرفت که شغل آزاد داشته باشد؛ اما انسان ناموفق، پیروزی و موفقیتش بسیار سخت و مشکل است، دوستان ناباب به او پیشنهاد کردند که راحت‌ترین راه برای کسب پول و ثروت تجارت مواد مخدر است و از آنجایی که او هیچ گرایش دینی یا اخلاقی یا اجتماعی نداشت تا او را از چنین دام‌های فاسدی نجات دهد، لحظه‌ای درنگ نکرد، بلکه از این پیشنهاد خیلی هم خوشش آمد.

نتیجه برای او بسیار ثمره بخش و پیروز مندانه بود، سرمایه‌ای جمع کرد و کم کم دست و بالش باز شد و بیش از پیش در فساد و تباهی فرو رفت و بدیهی است که مال حرام جز در راه حرام خرج نمی‌شود و صاحبش را نیز جز به هلاکت به راه دیگری نمی‌برد، حتی وقتی که در خانه بود وقتش را در فساد و مشاهده ی فیلم‌های فاسد و مبتذل می‌گذراند تا این‌که به پست‌ترین مرتبه رسید، او تبدیل به انسانی بی‌دین و بی‌آبرو و بی‌همه چیز شده بود، حتی حیوان از او بدش می‌آمد و او را جزو دسته‌ی خود قبول نمی‌کرد. او به فاحشه‌خانه‌ها و محل‌های عیش و نوش و فساد می‌رفت تا جایی‌که میمون و خوک از نظر اخلاقی از او بهتر بودند.

در یکی از شب‌های فساد به یکی از این خانه‌های گند و متعفن دعوت شد، وقتی وارد آنجا شد یکی از نوازندگان مشغول نواختن بود و بندگان شیطان می‌رقصیدند و کف می‌زدند و خنده سر می‌دادند، گویی که تا ابد زنده خواهند بود!!

دود همه جا را فرا گرفته بود و شراب داخل جام‌ها در نور چراغ‌ها می‌درخشید، جام‌های شراب در میان زنان و مردان رد و بدل می‌شد، بهتر است بگویی میان مؤنث‌ها و مذکرها، چون مردان به چنین مرداب‌های گندیده‌ای پا نمی‌گذارند. او به این جو فاسد و پر فسق و فجور عادت کرده بود و هر شب در این خانه چهره‌های جدید از زنان زیبا و فتنه انگیز یافت می‌شود که می‌رقصند و می‌نوشند و حرکاتی از خود انجام می‌دهند.

او این‌گونه هر شب را با دوستان ناباب و رفقای شیطان سپری می‌کرد و تا نزدیک فجر دست برنمی‌داشت و با صدای اذان که ندا می‌داد: «حَيَّ عَلَى الصَّلَاةِ حَيَّ عَلَى الْفَلَاحِ» آرام می‌گرفت.

ولی کجاست گوش شنوا؟! آن‌ها جسدهایی هستند که از شعور و فهم و زندگی بدور است، همانطور که شاعر می‌گوید:

لَقَدْ أَسْمَعْتَ لَوْ نَادَيْتَ حَيًّا   وَلَكِنْ لَا حَيَاةَ لِمَنْ تُنَادِي

«اگر زنده‌ای را صدا می‌ردی می‌شنید
ولی کسی را که صدا می‌زنی زنده نیست.»

یک شب این جوان بی‌حیا تصمیم گرفت که به آنجا نرود ولی کسی که چنان دوستانی داشته باشد که مکر و فریبشان

شیطان را هم روسفید کرده است، امکان ندارد که حتی یک لحظه آرام و قرار بگیرد، از دوستانش اصرار برای رفتن بود و از او امتناع، آن‌ها شروع کردند به تعریف که نوازنده‌ای مشهور برای زنده نگه داشتن ـ یا بهتر بگوییم از بین بردن ـ این شب خواهد آمد و دختری زیبا و خوش اندام و خوش قد و قواره نیز به همراهش خواهد بود، بعد از همه‌ی تعریف‌های پر آب و تاب طاقت او نیز طاق شد و پیش از همه به آنجا رفت و نشست و با شوق و ذوق منتظر ماند که در این هنگام دختر در حالی که با صدای موسیقی می‌رقصید وارد شد و حال و هوای خاصی به مجلسشان داد، او با ناز و کرشمه خود را تکان می‌داد و قلب‌ها نیز به همراهش حرکت می‌کرد. چشم‌ها به او دوخته شده بود، جوان نیز شروع کرد به وارنداز کردن او از پایین تا بالا تا این‌که چشمانش به صورت او دوخته شد که ناگهان رنگ از چهره‌اش پرید و دهانش از وحشت باز ماند. می‌خواست با صدای بلند فریاد بزند، ولی نتوانست. در این هنگام زندگی فاسد و پر فسق و فجورش مثل یک فیلم جلو چشمانش به تصویر درآمد. او با خودش گفت: من که هرشب با دختری از دختران هوسران وقتم را سپری می‌کنم و با آن‌ها هرطوری که بخواهم بازی می‌کنم و حیثیت و آبروی آن‌ها و خانواده‌هایشان را پامال می‌کنم این چنین موقفی برایم پیش آید؟!

من.. من.. کدام حیوان پست برایش چنین چیزی رخ می‌دهد؟!

آیا می‌دانید که چه شده بود؟ این رقاص زیبا که بدنش را در میان مردهای فاسد حرکت می‌داد و می‌رقصید و آن کسی که دل این فرد فاسق برایش یک ذره شده بود خواهرش بود. خواهرش که از خون و گوشت او بود، این دختر نمی‌دانست که برادرش نیز برای تماشای او دعوت شده است، برادر و دوستان برادرش نیز از این موضوع اطلاعی نداشتند، اما هر چیزی بالاخره به پایان می‌رسد، چه خوشحال کننده و چه نافرجام، بر حسب عمل و نوعش، اگر کار خوبی باشد پس پایان خوشی دارد و اگر کار بد سرشتی باشد پس نهایتش بسیار نافرجام و بد خواهد بود.

منظره‌ی خواهرش که در چنین جایی می‌رقصد ضربه‌ای سخت برای او بود، ولی او بر خودش مسلط شد و همچنان ساکت نشست در حالی‌که از داخل می‌سوخت، خواهرش در یک لحظه او را دید و او را شناخت و ترسید، او خودش را به خستگی و درماندگی زد و به سرعت به خانه بازگشت و برادرش شب نشینی‌اش را با دوستان نابابش به انتها رسانید و با خود فکر کرد که با خواهرش چه کار کند، فکر پلید و شیطانیش راه چاره‌ای را به او نشان داد.

صبح که شد به خانه رفت، گویی که اصلاً خواهرش را در چنان مکان پست و کثیفی ندیده است، در این هنگام خواهرش اطمینان خاطر حاصل کرد و یقین پیدا کرد که برادرش او را

نشناخته است، مدتی نزدیک به یـک مـاه گذشـت، او بـه همـراه خواهرش برای خرید بعضی وسایل به بازار رفت و در برگشت وارد راه فرعی شد تا این‌که به صحرا رسید، خواهرش تعجب کرد و بـه او گفت: کجا می‌روی؟!

او گفت که برای دست‌آب می‌رود.

در وسط صحرای سوزان که نه پرنده‌ای است و نه گیاهی و نه انسانی، خواهرش را از ماشـین پیـاده کـرد و چنـد گلولـه در مغزش خالی نمـود و او را همچنـان در حالی‌کـه از سـرش خـون می‌ریخت رها ساخت، سپس به اداره‌ی پلیـس رفـت و خـودش را تسلیم نمود. افـراد پلیـس بـه سـرعت بـه مکـان حادثـه رفتنـد و خواهرش را پیدا کردند که مسافتی را بـه انـدازه‌ی ۲۰ مـتر سـینه خیز به طرف جاده‌ی اصلی رفته بود ولی در آخر مرده بـود. وقتـی او را معاینه کردند معلوم شد کسی با او زنا نکرده است.

دادگاه او را فقط به ده سال زندان محکوم کرد[1]!!

مجرم فاسد که توزیع کننده‌ی مخدرات و قـاتل نـیز بـود فقط به ده سال زندان محکوم می‌شود ولی چه فـایده؟ آیـا چنیـن خلاف‌کارانی با این حکـم پنـد مـی‌گیرنـد؟ نـه، بلکـه در فسـاد و تباهیشان بیشتر و بیشتر فرو می‌رونـد، او حتـی در زنـدان نـیز بـه فسق و فجورش ادامه داد، او در مدت محکومیتش با جوانی فحشا

[1] ـ روزنامه‌ی «الرأی العام» شماره (۱۰۷۸۸) با اندکی تصرف.

کرده و آبرویش را زیر پا گذاشت، این است نتیجه‌ی ساده شمردن قوانین الهی و عمل نکردن به دستوراتی که خداوند عزوجل آن‌را وضع نموده است.

این داستان بیانگر این است که هرچیزی پایان و نهایتی دارد و هرچه انسان سرکشی و عصیان‌گری کند و به مال و منال و قدرتش مغرور شود، خداوند در کمین است و سزای اعمال از نوع عمل است، این فرد فاسق آبرو و حیثیت دختران مردم را پامال کرد پس دیگران نیز شرف و حرمتش را جلوی چشمانش پاره پاره کردند، پس پند و عبرت بگیرید که هرچه بکارید همان را درو خواهید کرد.



سرانجام شوم

او برای دست‌یابی به خوشی‌های حرام به این‌جا و آنجا سفر می‌کرد، خداوند نیز مدتی به او مهلت داد تا شاید توبه کند ولی او توبه نکرد بلکه بیشتر و بیشتر در فساد غوطه‌ور شد و همه چیز را از یاد برد جز جستجوی فحشاء و پستی‌ها، بدون هیچ ترس و واهمه‌ای از خداوند متعال در یکی از سفرهایش به «بانکوک» با دختری آشنا شد و دلبسته‌اش گشت و با او همچون همسری رفتار می‌کرد، او لحظه‌ای فراق و دوریش را تحمل نمی‌کرد و او را

ترک نمی‌نمود، او وطن و خانواده و کار و از همه مهمتر دین و پروردگارش را رها ساخته بود و هیچگاه آن دختر را تنها نمی‌گذاشت.

یک روز دختر بیرون رفت و مدتی طول کشید تا دوباره بازگشت، اینجا بود که سرگردان شد و با خود فکر می‌کرد که اگر دوباره باز نگردد چه کند؟ چگونه زندگیش را بگذراند؟ ساعت‌ها گذشت و او همچنان در فکر آن دختر بود، دقیقه‌ها و ثانیه‌ها همچون قرن‌ها بر او گذشت و تمام فکر و ذکرش با دختر بود، بسیار نگران شده بود که ناگهان دختر از راه رسید، وقتی او را دید چهره‌اش گشوده شد و غم و اندوهش به اتمام رسید و استقبالی گرم و صمیمانه از او بعمل آورد که بر حب و ولع او به این رقاصه فحاشه دلالت داشت، او خواست تا مقدار و اندازه‌ی خوشحالی و خوش‌بختیش را برای او بیان کند پس خم شد و جلویش سجده کرد، ولی دیگر برنخاست و در حالی که برای آن زن فحاشه‌ی بدکار سجده کرده بود مرد[۲]!!

از خداوند متعال سلامتی و ثبات در دین را مسئلت داریم.

این پایان تأسف باری است، شیطان این جوان را تحریک و تشویق کرد تا آنجا که برای آن رقاص فحاشه سجده کرد، او بجای این‌که برای خدا سجده کند و از او طلب مغفرت و عفو کند

---

۲ ـ «مِن أَخبارِ المُنتَكِسِين»

تا خداوند گناهانش را ببخشاید، پشت را برای این بدکاره خم کـرد و آن آخرین سجده‌اش بود،  پـس درس عبرتی بگیرید ای صاحبان اندیشه.

* * *

باور کنید من دارم می‌میرم

در خانواده‌ای از هم فروپاشیده بزرگ شد، خـانواده‌ای کـه هیچ ارتباط دوستی و مهر و محبت آنان را به هم پیونـد نمـی‌داد، پدر سنگدل بود که زود از کوره درمی‌رفت و خشـمگین می‌شـد و نسبت به همسر و فرزندانش بخل می‌ورزیـد. پـس از مدتـی پـدر خانواده‌اش را ترک کرد و آن‌هـا را بـدون هیـچ سـرپرسـتی رهـا ساخت. مسؤلیت خانـه بـه دوش مـادر افتـاد. او مشغول خریـد و فروش شد تا پولی بدست آورد و آن را صرف مایحتاج خـانواده‌اش سازد و نتیجه‌ی شانه خالی کردن پـدر از بـار مسـؤلیت و اشـتغال مادر به کسب رزق و روزی، انحراف پسر شد. او با دوسـتان نابـاب رفت و آمد می‌کرد که کاری جز عشق‌بازی با دختران و رفتـن بـه رقاص خانه‌ها و فاحشه‌خانه‌ها نداشتند. او به کلی در کارهای حرام غرق شده بود و دوستان بد و نابـابش او را تشـویق کردنـد تـا بـه بانکوک سفر کند، چون هرچه را که هوس کند با راحتی و بـدون تکلف به دست می‌آورد.

این پسر فاسد شروع کرد به فشار آوردن بر مادر ضعیف و ناتوانش کرد و او را قانع کرد که برای فرار از خدمت اجباری سربازی باید به بانکوک برود، قلب مادر نیز برای جگر گوشه‌اش به رحم آمد و آیا کسی مهربان‌تر و دلسوز تر از مادر هست؟!

او به مادرش دروغ گفت و مادر حرف‌هایش را باور کرد و بالاخره او با دوستان ناباب به آنجا مسافرت کرد. در آنجا خوشی و عیش و نوش حرام فراوان بود، مدت اقامتش در آنجا طولانی شد و بعد از مدتی با یکی از فحاشه‌ها ازدواج کرد و از او دختری داشت، ولی هرچیز بالاخره پایانی دارد، پول‌هایش تمام شد و مادر بیچاره هر از گاهی برایش مقداری پول می‌فرستاد تا آنجا که برای فرستادن پول مجبور شد قرض کند، تا برای پسرش بفرستد، ولی مدتی گذشت و مادر دیگر نتوانست پولی بفرستد و وقتی اوضاع بر او سخت شد چاره‌ای نداشت جز این‌که به کشورش بازگردد. وقتی بازگشت مادرش او را قانع کرد تا با یکی از دختران هم‌شهریش ازدواج کند در حالی که آن دختر بیچاره نمی‌دانست که او با یک رقاصه‌ی فاحشه ازدواج کرده است.

پسر با پیشنهاد مادرش موافقت کرد و با کسی که مادرش برایش در نظر گرفته بود ازدواج نمود، او با مکر و حیله و فریب با این دختر بینوا ازدواج کرد و هنوز در ماه عسل بودند که او دوباره به آن زندگی متعفن و فاسد و پستش بازگشت چون افرادی مثل

او نمی‌توانند مدت زیادی در هوای پاک با خورشیدی درخشان زندگی کنند بلکه زندگیشان بدون آن مرداب‌های گندیده ادامه نخواهد یافت. او خواهش و زاری‌های مادرش را که از او می‌خواست تا دوباره آن‌ها را ترک نکند نپذیرفت. مادر بعد از مدتی یقین پیدا کرد که او در آنجا ازدواج کرده است و تا گردن در پستی و فرومایگی فرو رفته است. پس تصمیم گرفت تا ارتباطش را با او بکلی قطع کند و هروقت تلفن می‌زد که برایم پول بفرستید مادرش اصلاً به حرف‌هایش گوش نمی‌داد و دیگر بهانه‌ها و عذرهای دروغینش را باور نمی‌کرد.

هنوز یک سال از سفرش نگذشته بود که به بیماری «ایدز» مبتلا شد و در بستر بیماری افتاد و از دردهای شدید و غیر قابل تحمل که نزدیک بود بدنش را تکه تکه کند رنج می‌برد. او به مادرش تلفن زد و با صدایی آهسته و بریده بریده می‌گفت:

«مادر، باور کنید من دارم می‌میرم، بیایید تا قبل از مرگ شما را ببینم».

ولی چه کسی به سخنان این فرد دروغگو گوش می‌کرد، مادرش می‌گفت: تو مثل همیشه دروغ می‌گویی و من حرف‌هایت را باور نمی‌کنم.

چند روز بعد از این تلفن، وزارت امور خارجه به مادر مسکین و بینوا تلفن زد که بیاید و جسد پسرش را که از بانکوک

رسیده است تحویل بگیرد[1].

هر راهی نهایتی دارد، راه خیر پایانش خیر و خوشبختی در دنیا و آخرت است و را بد پایانش شر و بدبختی در دنیا و آخرت است و در این دنیا هر چه کنی به خود کنی، گر همه نیک و بد کنی.



شهوت

مفسر بزرگ امام قرطبی آورده است که مردی سال‌های سال در یکی از مساجد مصر مؤذن بود، او نمونه‌ی خیر و درستکاری بود، نور عبادت و طاعت در چهره‌اش می‌درخشید، او هر روز پنج بار برای اذان گفتن از مناره بالا می‌رفت، یک روز به داخل خانه‌ی مردی نصرانی که زیر مناره مسجد زندگی می‌کرد نگاه کرد و چشمش به دختر صاحب خانه افتاد و عاشقش شد، اذان را ترک کرد و به خانه دختر رفت.

دختر از او پرسید: چه می‌خواهی؟

او جواب داد: تو را می‌خواهم.

دختر پرسید: چرا؟

او گفت: تو عقلم را ربودی و قلبم را شیفته خود ساختی.

دختر گفت: من راضی به انجام حرام نیستم.

---

[1] ـ روزنامه «الأنباء» تاریخ: ۱۹۹۴/۵/۱۳م، با اندکی تصرف.

مؤذن جواب داد: با تو ازدواج می‌کنم!

دختر گفت: تو مسلمان هستی و من مسیحی و پدرم هرگز با ازدواج ما موافقت نمی‌کند.

مؤذن بلافاصله گفت: خوب من هم مسیحی می‌شوم.

دختر گفت: اگر مسیحی شوی من با تو ازدواج می‌کنم.

مؤذن نصرانی شد و با دختر ازدواج کرد، به خانه‌اش رفت تا مقدمات عروسی را فراهم کند، برای آوردن چیزی به پشت بام رفت و از آنجا افتاد و مرد!!

وبه این ترتیب نه به دختر رسید و نه دینش باقی ماند[۴].

انسان اگر زمام امورش را به نفسش بسپارد و به اینجا و آنجا سرک کشد و با بی‌شرمی به هر جا نگاه کند باید بداند که این نگاه‌ها او را به مهلکه می‌اندازد و او را در معرض خطر قرار می‌دهد و بالاخره شهوت طغیان می‌کند و او را از پروردگارش دور می‌سازد.

طغیان شهوت چه انسان‌های ملتزم و پایبندی را بعد از هدایت و راه راست به گمراهی و ظلالت کشاند، شهوت چه انسان‌های عاقلی را به گرگانی درنده و دیوانه تبدیل ساخت، پس مواظب باشید و چشمانتان را فروهشته دارید و گوش‌هایتان را از شنیدن آنچه شما را به گمراهی می‌کشد باز دارید.



[۴] - «مِن أَخبارِ المُتَكِسينَ».

فصل چهارم

جزای گناهان

خداوند می‌فرماید:

﴿وَالَّذِينَ كَسَبُوا السَّيِّئَاتِ جَزَاءُ سَيِّئَةٍ بِمِثْلِهَا وَتَرْهَقُهُمْ ذِلَّةٌ مَا لَهُمْ مِنَ اللَّهِ مِنْ عَاصِمٍ...﴾، [یونس: ۲۷].

«و کسانی که مرتکب بدیها شده‌اند [بدانند که] جزای بدی، [بدی‌ای] مانند آن است و ذلتی آنان را فرو خواهد پوشاند. در برابر خداوند پناه دهنده‌ای ندارند ...»

رسول خدا ﷺ می‌فرماید:

«كَمَا لاَ يُجْتَنَى الشَّوْكُ مِنَ الْعِنَبِ كَذَلِكَ لاَ يَنْزِلُ الْفُجَّارُ مَنَازِلَ الأَبْرَارِ وَهُمَا طَرِيقَتَانِ فَأَيُّهُمَا أَخَذْتُمْ أَدْرَكْتُمْ إِلَيْهِ» (۱).

«همانطور که انگور هیچ وقت خار ندارد، بدکاران نیز هم ردیف و هم رتبه‌ی نیکوکاران نیستند و هرکدامشان به منزله‌ی راهی است مجزا، پس هرکدام را انتخاب کردید به آن می‌رسید».

رَأَيْتُ الذُّنُوبَ تُمِيتُ الْقُلُوبَ ... وَقَدْ يُورِثُ الذُّلَّ إِدْمَانُهَا
وَتَرْكُ الذُّنُوبِ حَيَاةُ الْقُلُوبِ ... وَخَيْرٌ لِنَفْسِكَ عِصْيَانُهَا

«دریافتم که گناهان قلب‌ها را می‌میراند.
اعتیاد گناه هم ذلت و خواری را به دنبال دارد.
ترک گناهان زندگی قلب است
و برای نفست بهتر است که از او نافرمانی کنی.»

اول: دستگاه ماهواره.

دوم: متکبر

سوم: جناب سرهنگ

---

[۱] ـ این حدیث را ابن عساکر روایت کرده است و البانی آن را تأیید نموده است.

ماهواره

او جوانی متقی و پرهیزگار بود کـه بـا عـده‌ای از جوانـان صالح ارتباط داشت، او نمونه‌ی دعوتگر صالح بود. قـرآن را حفـظ داشت و نمازهای فرض را همیشه در مسجد می‌خوانـد، شـب‌ها را به قیام می‌گذراند و به درگاه پروردگارش تضرع می‌کرد و روزها را در طلب رحمت ربش روزه می‌گرفت تـا این‌کـه دسـتگاه مـاهواره وارد خانه‌اش شد. این دسـتگاه پلیـد بـا وجـود مخـالفت او پـا بـه خانه‌ی‌شان گذاشته بود، او خیلی سعی کرد تا مانع ایـن کـار شـود ولی همه‌ی اعضای خانواده با او مخالفت می‌کردنـد و در برابـرش ایستاده بودند و از این دستگاه دفـاع می‌کردنـد و مـی‌گفتنـد کـه بوسـیله‌ی آن از اخبـار سرتاسـر دنیـا مطلـع می‌شـوند و مـاهواره دستگاهی است که می‌توان براحتی آن را تحت کنترل گرفت و به دلخواه از آن استفاده کرد و در آن هم چیزهای بـی‌ارزش اسـت و هم چیزهای باارزش و خوب و ما از برنامه‌های خوب و آموزنـده‌ی آن بـهره می‌بریـم و برنامـه‌های بدآمـوز آن را رهـا می‌کنیـم. او بالاخره تسلیم شد، چون همان طـور کـه مـی‌گوینـد اکـثریت بـر شجاعت غلبـه می‌کنـد. او نـیز بـه همـراه سـایرین بـه تماشـای

برنامه‌های ماهواره پرداخت.

ولی آیا شیطان به این جوان فرصت می‌دهد بدون این‌که او را وسوسه کند و به گمراهی بکشاند؟! شیطان توانست با مکر و فریب همه‌ی افراد این خانواده را گول بزند و کارهایشان را برایش زینت دهد، پس چرا این جوان را امتحان نکند؟ چرا دقیقاً او به دام نیافتاد؟ پس او را نیز امتحان می‌کنیم!!

شیطان او را این‌گونه وسوسه کرد که: این دستگاه خوب و بد دارد چرا از آن استفاده نمی‌کنی؟ آنچه مفید و آموزنده است را بگیر و آنچه بی‌فایده و بدآموز است رها کن. او از این پیشنهاد خوشش آمد ولی با این وجود باز هم جلوی خودش را گرفت؛ ولی شیطان دوباره به سراغش آمد و گفت: ماهواره برنامه‌های مفید و خوبی دارد که در زندگی بدردت می‌خورد چرا امتحان نمی‌کنی؟!

بعد از اندکی تردید دستگاه را روشن کرد و ای کاش این کار را نمی‌کرد، چشمانش به منظره‌ای افتاد که باعث شد در جایش خشکش بزند و رنگ از رخسارش بپرد، او نتوانست دستش را دراز کند تا دستگاه را خاموش کند، از آن لحظه به بعد یک دقیقه هم دستگاه را ترک نمی‌کرد. دستگاه او را سحر کرده بود و چشمانش را دزدیده بود و عقلش را به کلی سلب کرده بود تا جایی که کم کم در نماز جماعت سهل‌انگاری می‌کرد و بعد از مدتی نماز را در خانه و در حالی که قلبش با ماهواره بود می‌خواند، کم کم در نماز خواندن تنبلی و سستی کرد و بالاخره این بیچاره‌ی بینوا نیز به دام گرفتار شد، از خداوند متعال ثبات و

استقامت مسئلت داریم و از ذات سبحانش طلب هدایت می‌نماییم[1].

دستگاه ماهواره الآن در تمام خانه‌ها پخش شده است که جز فتنه و بلایی خانمانسوز چیز دیگری نیست. شرش همه جا را فرا گرفته است. عده‌ای از مردم بهانه‌های پوچ و بیخود برای استفاده از این دستگاه می‌آورند که ممکن است مردم را قانع سازد ولی این دلایل و بهانه‌ها خدای سمیع و بصیر که از رازهای پنهان در قلب‌ها، باخبر است را قانع نمی‌سازد، پس آگاه باشید از آنچه بر شما می‌گذرد چون این موضوع به این سادگی‌ها هم نیست.



متکبر

در یکی از روستاهای سوریه، کشاورزی زندگی می‌کرد که به خود و قدرت بدنیش که خداوند آفریدگار به او عطا نموده بود خیلی می‌نازید. این مرد کشاورز در راه بازگشت به خانه‌اش به جای این‌که همانند سایر روستاییان و از راهی که آنان رفت و آمد می‌کردند بیاید، از راه گورستان می‌آمد. بارها اهالی روستا به او هشدار دادند که پیمودن این راه در شب خطراتی به همراه دارد، ولی مرد کشاورز مغرور که به زور بازو و قدرتش بسیار می‌نازید اصلاً گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود، بلکه به این کارش

---

[1] - «مِن أخبارِ المُتَکبرینَ»، با اندکی تصرف.

افتخار هم می‌کرد.

روزی کشاورزی از روستای مجاور از آن راه می‌گذشت که کم‌کم شب شد و هوا تاریک گشت، او چاره‌ای نداشت جز این‌که راه همان گورستان را در پیش بگیرد تا هرچه زودتر به روستایش برسد. او در حالی‌که می‌دوید راه قبرستان را در پیش گرفت ولی به پایان راه نرسید، ناگهان چشمش به دروازه‌ی بزرگ گورستان افتاد که از آن ناقوسی آویزان شده بود. خوشحالی تمام وجودش را در بر گرفت و ترس و وحشت از او دور شد و به سرعت به طرف دروازه به راه افتاد در همین اثنا کمی از راه اصلی منحرف شد و به داخل قبری که برای مرده‌ای کنده شده بود افتاد. ترس سرتاسر وجودش را گرفت و وحشت زده شد، مرد کشاورز شروع کرد به داد و فریاد زدن تا شاید عابری صدایش را بشنود، ولی همه این تلاش‌ها بی‌فایده بود. به ناچار تسلیم آن وضعیت شد و تصمیم گرفت که شب را در همان گودال قبر به صبح برساند. هنوز چند لحظه‌ای نگذشته بود که مرد در حالی که در گوشه‌ی قبر نشسته بود از شدت خستگی خوابش برد.

بعد از مدت کوتاهی آن کشاورز مغرور که شبانه از این راه به خانه‌اش باز می‌گشت وارد قبرستان شد و مثل همیشه راه گورستان را در پیش گرفت. از بخت بد، او نیز در همان گودال که کشاورز دیگر در آن افتاده بود افتاد. او احساس کرد که قلبش زودتر از خودش به زمین افتاده است. ودر حالی که ترس و وحشت همه‌ی وجودش را دربر گرفته بود. خیلی سعی کرد که

خودش را از آن گودال بیرون بکشد.

در این اثناء کشاورز دیگر بیدار شد و بـه طـرف دوستش رفت و در گوشش گفت: من هم مثل تو خیلی سـعی کـردم تـا از این قبر بیرون روم سرورم ولی موفق نشدم، بیا تا امشب را با هـم سپری کنیم، کشاورز بیچاره هنوز حرفش را تمام نکرده بود که آن کشاورز مغرور از شدت ترس و وحشت به زمین افتاد و مرد، چـون او گمان کرد که مرده‌ای کـه در قـبر اسـت بـا او صحبـت کـرده است[1].

اینگونه است که باوجود گذشت مدت طولانـی، سـرانجام فرد مغرور و متکبر غیر قابل پیش بینی است، پس هیچ کدامـمـان به قدرت و زور و بازویش و یا به مال و مقامش مغرور نشود، بلکـه باید متواضع و فروتن باشد، چون اگر کسی در برابر خداوند فروتـن و متواضع باشد، خداوند او را بالا می‌برد.

رسول خدا ﷺ می‌فرماید:

«بَيْنَمَا رَجُـلٌ يَمْشِي فِي حُلَّةٍ تُعجِبُهُ نَفسُهُ مُرَجِّلٌ جُمَّتَهُ إِذ خَسَفَ اللهُ بِهِ الأَرضَ، فَهُوَ يَتَجَلْجَلُ فِيهَا إِلَى يَوْمِ القِيَامَةِ»[2]

«مردی با لباسی زیبا راه میرفت، به حود بالید، خداوند او را در زمین فرو بـرد، او تا روز قیامت به زمین فرو می‌رود».

  

[1] ـ «الكَشكولُ الصَّغيرُ» با اندکی تصرف.

[2] ـ این حدیث را بخاری و مسلم روایت کرده‌اند.

جناب سرهنگ

تیمسار محمود شیت خطاب می‌گوید: در تابستان ۱۹۷۲ به خاطر ناراحتی‌های جسمی که داشتم به یکی از بیمارستان‌های بیروت منتقل شدم تا آزمایش‌های طبی لازم را انجام دهم. هم اتاقی‌هایم تعدادی از سرهنگ‌ها بودند که برخی بازنشسته و عده‌ای هم مشغول به کار بودند. ترجیح دادم تا با آن‌ها آشنا شوم و با آن‌ها رفت و آمد کنم و برایشان هدیه ببرم. من بزرگترین دسته‌ی گل را برای سرهنگی فرستادم که شب اصلاً نمی‌خوابید و نمی‌گذاشت که دیگران هم بخوابند، پرستار از من پرسید:

«آیا از قبل با او آشنایی داری؟».

گفتم: «نه، ولی او شب نه خودش می‌خوابد و نه می‌گذارد من بخوابم، پس شاید دلش به حال خودش بسوزد و بعد از گرفتن هدیه‌ام به من نیز رحم کند».

از طریق پرستار فهمیدم که او ماه‌ها در بیمارستان است و مشتری همیشگی اینجاست، او فقط چند روز به نزد خانواده‌اش می‌رود و دوباره به اینجا باز می‌گردد و ماه‌ها را در بیمارستان سپری می‌کند، روزی به دیدن این سرهنگ مریض رفتم، او اسم خودش را «کولونل» گذاشته بود و در گذشته به عنوان سرهنگ در نیروی پلیس فرانسه در هنگام اشغال لبنان توسط فرانسوی‌ها، مشغول به کار بوده است.

عقلش سرجایش بود و به خوبی سخن می‌گفت و همه

چیز را به خوبی به یاد می‌آورد و قلبش نیز کار می‌کرد و این همه‌ی چیزی بود که در زندگی برایش مانده بود.

او به بیماری‌های زیادی مبتلا شده بود مثل فشار خون، مرض قند، کلسترول، مسمومیت خونی، پیچیدگی کبد و کلیه‌ها و همچنین کهنگی و پوسیدگی گوشت دوپا و سایر بدن، در طول روز چنان می‌نمود که کاملاً سالم و تندرست است، ولی شب‌ها درهم فرو می‌ریخت گویی که چند ساعت دیگر زنده نمی‌ماند!!

در طول شب گاهی از درد فریاد می‌کشید و گاهی با داد و فریاد یکی از پرستارها را صدا می‌زد و وقتی پرستار می‌آمد و می‌دید که چیزی نمی‌خواهد دوباره باز می‌گشت، ولی هنوز به جایش برنگشته بود که سرهنگ برای بار دوم، سوم و چهارم او را صدا می‌زد، تمام شب اینگونه سپری می‌شد، تا اینکه خورشید طلوع می‌کرد، اگر صدایش می‌گرفت زنگ را به شدت به صدا در می‌آورد و تا وقتی پرستار نمی‌آمد دستش را از روی زنگ برنمی‌داشت.

وقتی به دیدارش رفتم به گریه افتاد و قصه‌اش را برایم بازگو کرد و این‌چنین گفت:

من در پلیس فرانسه کار می‌کردم و در پست کولونیل مشغول بودم و فرمانده‌ی پلیس محلی بودم. بیروت از من می‌ترسید و شجاع‌ترین شجاعان از شنیدن اسمم وحشت می‌کردند، فرانسوی‌ها نیز خیلی روی من حساب می‌کردند و من نیز مخلصانه برایشان کار می‌کردم. اگر گاهی فرانسوی‌ها از کشف

جرمی عاجز و ناتوان می‌ماندند، فرد متهم را به نزد من می‌آوردند و با زور و شکنجه از او اعتراف می‌گرفتم! به هیچ کس رحم نداشتم و انواع و اقسام شکنجه و تعذیب را به کار می‌بردم و مجرمین زیر دستم به تنگ می‌آمدند و به آنچه که من یا فرانسوی‌ها می‌خواستند اقرار و اعتراف می‌نمودند و سرانجام کارشان به محکمه می‌رسید تا سزای آنچه می‌کردند را ببینند.

او هشتاد و چهار نوع از انواع تعذیب و شکنجه را که با متهمین از آن‌ها استفاده می‌کرد برایم بازگو کرد، تمام بدنم از شنیدن آن شکنجه‌ها و تعذیب‌ها به لرزه درآمد.

سپس او ادامه داد: آنچه امروز بر سرم آمده است عذابی است از جانب خدا، چون من بسیاری از بی‌گناهان را به محکمه کشاندم و عده‌ی زیادی از انسان‌های صالح و شایسته را به خاطر راضی کردن سروران فرانسویم شکنچه و تعذیب دادم.

فرانسوی‌ها رفتند، اما این سرهنگ با لعنت‌هایی که در همه‌جا به دنبال اوست و او را تعقیب می‌کند، باقی ماند. حتی زن و فرزندان و نزدیکانش او را دوست ندارند و مرگ او را از خداوند می‌خواهند، چرا که او با فریادها و نعره‌هایش آنان را نیز رنج و عذاب می‌دهد. ولی بیشتر از دیگران او خودش را شکنجه و عذاب می‌دهد.

او شکارهایش را در شب شکنجه می‌کرد، امروز خداوند نیز او را در شب رنج و عذاب می‌دهد، اعضای کسانی که آن‌ها را شکنجه می‌کرد در اثناء تعذیب تکه تکه می‌شدند و از بین

می‌رفتند و امروز اعضای بدن او نیز یکی یکی از بین مـــی‌رود و از کار می‌افتند. خداوند زبانش را همچنان بــاقی گذاشـت تـا اعمـال فجیعش را به گوش مردم برساند. و حافظه‌اش را نیز همچنان بـــه حال خودش گذاشت تا گناهانی را که در حق مردم مرتکــب شـده است مدام به خاطر بیاورد و عقلش را همچنان سرجایش گذاشـــت تا آن خاطرات را به یاد بیاورد و پشیمان شود ولی پشــیمانی دیـگر سودی ندارد و قلبش را همچنان به کار انداخت تــا عـذاب دنیـا را تحمل کند و عذاب آخرت که سخت‌تر و دردناک‌تر است[1].

رسول خدا ﷺ می‌فرماید:

«لَا يَزَالُ الْعَبْدُ فِي فُسْحَةٍ مِنْ دِينِهِ مَا لَمْ يُصِبْ دَمًا حَرَامًا»[2].

«بنده همچنان در حول و حوش دینش است اگر خونی را به حرام نریزد».

براستی که تعذیب و شکنجه بی‌گناهان و تجاوز به آن‌هـــا بغیر حق ظلمی است بزرگ و خداوند عزوجل انتقام آن بی‌گناهــان و مظلومــان را از آن خون‌خــواران و سرکشــان در دنیـا و آخـــرت خواهد ستاند و این قصه‌ی واقعی عبرت و درسی است برای آنـــان که خردمندند، اما آیا مردم درس و عبرت می‌گیرند؟!!

* * *

---

[1] ـ «عدالة السّماء»، ص۷۴ـ۷۷.

[2] ـ این حدیث را احمد و بخاری روایت کرده‌اند.

فصل پنجم

نیکی به پدر و مادر

خداوند متعال می‌فرماید:

﴿وَوَصَّيْنَا الْإِنسَانَ بِوَالِدَيْهِ حَمَلَتْهُ أُمُّهُ وَهْنًا عَلَىٰ وَهْنٍ وَفِصَالُهُ فِي عَامَيْنِ أَنِ اشْكُرْ لِي وَلِوَالِدَيْكَ إِلَيَّ الْمَصِيرُ﴾، [لقمان: ١٤].

«و انسان را نسبت به پدر و مادرش به نیکی سفارش کرده‌ایم. مادرش با ضعف روزافزون او را آبستن بوده‌است و از شیر باز گرفتنش در دو سال است. [سفارش کرده‌ایم] که برای من و پدر و مادرت شکر گزار و بازگشت به سوی من است.»

رسول خدا ﷺ فرمود:

«رَغِمَ أَنفه، رَغمَ أَنفه، ثُمَّ رَغمَ أَنفه» قِيلَ مَن يَا رَسُولُ اللهِ؟ قَالَ: «مَن أَدْرَكَ وَالِدَيهِ عِنْدَ الْكِبَرِ أَحَدُهُمَا أَوْ كِلَيْهِمَا ثُمَّ لَمْ يَدْخُلِ الجَنَّةَ»[1].

«بدا به حالش، بدا به حالش، سپس بدا به حالش» گفتند چه کسی ای رسول خدا؟ گفت:«کسی‌که یکی از والدین یا هر دویشان در نزدش به پیری برسند و سپس او وارد بهشت نشود».

اول: پاداش نیکی به پدر و مادر

دوم: نیکوکارترین عرب.

سوم: اویس قرنی ﷺ

پاداش نیکی به پدر و مادر

مردی چهار پسر داشت، پس از مدتی مریض شد، یکی از پسرانش گفت: یا شما از او پرستاری کرده و خدمت‌گذاریش را کنید و از میراثش چیزی به شما نمی‌رسد و یا این‌که من از او مراقبت و پرستاری می‌کنم و از میراثش چیزی به من نمی‌رسد!!

برادرانش گفتند: تواز او مواظبت و پرستاری کن و چیزی از میراث نگیر.

پسر هم از پدرش مراقبت کرد تا این‌که پدرش فوت کرد و او از میراث پدر چیزی نگرفت.

شبی از شب‌ها در خواب مردی را دید که به او می‌گوید: به فلان جا برو و از آنجا صد دینار بردار.

پسر گفت: آیا برکتی در آن هست؟ مرد گفت: نه.

وقتی صبح شد، خوابش را برای همسرش تعریف کرد و همسرش به او گفت: برو و آن‌ها را بردار و برکتش در این است که با آن زندگیمان را می‌گذرانیم، ولی پسر آن پول‌ها را برنداشت.

شب دوم نیز همان مرد به خوابش آمد و به او گفت: به فلان جا برو و ده دینار از آنجا بردار.

پسر گفت: آیا برکتی در آن هست؟ مرد گفت: نه.

وقتی صبح شد، دوباره خوابش را برای همسرش تعریف کرد و همسرش همان حرف‌های قبلی را به او گفت. ولی پسر بازهم سراغ آن پول‌ها نرفت.

شب سوم دوباره همان مرد را در خواب دید که به او گفت: به فلان جا برو و از آنجا یک دینار بردار.

پسر گفت: آیا برکتی در آن هست؟ مرد گفت: بله.

پسر هم به جایی که مرد گفته بود رفت و دینار را برداشت و به بازار رفت، در بازار مردی را دید که دو ماهی دارد، به او گفت: این دو ماهی را به چند دینار می‌فروشی؟ فروشنده گفت: به یک دینار.

پسر ماهی‌ها را از او خرید و به خانه بازگشت، وقتی شکم‌هایشان را باز کرد، در شکم هر ماهی یک مروارید زیبا و درخشان یافت که تا به حال کسی نظیر آن‌ها را ندیده بود.

پادشاه آن کشور هم به دنبال خرید مروارید بود، هیچ کس جز آن پسری که به پدرش نیکی کرده بود، چنان مرواریدی نداشت، پسر مروارید را به سی هزار دینار طلا به پادشاه فروخت.

وقتی پادشاه مروارید را دید خیلی از آن خوشش آمد و گفت: این یکی به تنهایی فایده‌ای ندارد مگر این‌که به همراه جفتش باشد، پس به دنبال جفتش بگردید هر چند که قیمتش چند برابر باشد.

آن‌ها دوباره نزد پسر آمدند و گفتند: آیا مروارید دوم هم

نزد توست، ما آن را چند برابر قیمت اولی از تو می‌خریم.

پسر گفت: موافقم، او مروارید دوم را نیز با قیمت دو برابر مروارید اولی به آن‌ها فروخت[1].

بنگر ای برادر که این پسر فقیر که غذای روزانه‌اش را نداشت خداوند چگونه ثروتی بزرگ را به او بخشید و همه‌ی این‌ها به خاطر نیکی و احسان به پدرش و مراقبت و نگهداری کردن از او در وقت مرض و بیماری بود. پس نیکی به پدر و مادر باعث خیر و برکت فراوان برای فرزندان در دنیا و ثواب زیاد در آخرت خواهد شد.



نیکوکارترین مرد عرب

اصمعی گفت: مردی از اعراب براین تعریف کرد و گفت: روزی برای جستجوی نیکوکارترین مردم از محله‌مان بیرون رفتم، در آخر به جوانی رسیدم که سبدی بر پشتش بود و پیرمردی داخل سبد بود، گویی که جوجه‌ای است و جوان هر ساعت همانند جوجه‌ای به دهانش غذایی می‌گذارد.

گفتم: این کیست؟!

جوان جواب داد: پدرم است که پیر شده و من از او مراقبت و نگهداری می‌کنم.

---

[1] ـ «سمیر المؤمنین»، با اندکی تصرف.

گفتم: به راستی او نیکوکارترین فرد عرب است[۱].

این جوان بــه اوج نیکوکـاری و احسـان رسـیده بـود، بـه طوری که مسؤلیت نگهداری از پدرش را به عــهده گرفتـه بـود و خدمتگذاریش را می‌کرد و به او غذا می‌داد، در حالی‌که او پــیرمرد ضعیفی بیش نبود، این است نمونه‌ای از خیر و نیکــی و او پـاداش این کارهایش را در دنیا و آخرت دریــافت خواهـد کـرد، چـرا کـه خداوند متعال پاداش نیکوکاران را هرگز ضایع نمی‌کند، چه برسـد به کسی که به پدرش نیکی و احسان نماید!!



اویس قرنی

رسول خدا ﷺ فرمود:

«إِنَّ خَيرَ التَّابِعِينَ رَجُلٌ يُقَالُ لَهُ: أُوَيس وَ لَهُ وَالِدَةٌ هُوَ بِهَا بَارٌّ، لَو أَقسَمَ عَلَى اللهِ لَأَبَرَّهُ، وَ كَانَ بِهِ بَيَاضٌ، فَمُرُوهُ فَلْيَستَغفِر لَكُمْ»[۲].

«براستی که بهترین تابعین مردی است که به او اویس می‌گویند، او مـادری دارد که نسـبت بـه او احسـان و نیکـی مـی‌ورزد، اگر از خـدا چیزی بخواهـد خداونـد خواسته‌اش را برآورده می‌سازد، او سفیدی روی بدنش دارد. پس از او بخواهید که بـرای شما از خداوند طلب استغفار نمایید».

وقتی نیروهای کمکی از یمـن بـه مدینـه رسـید عمربـن

---

[۱] ـ «المحاسن والمساوىء».

[۲] ـ این حدیث را مسلم روایت کرده است.

خطاب از آن‌ها پرسید: آیا شخصی به نام اویس بن عامر در میان شما هست؟ وقتی اویس بن عامر آمد، گفت: آیا تو اویس بن عامر هستی؟

گفت: بله.

عمر گفت: لکه‌های سفیدی روی بدنت بود که همه‌اش از بین رفته بجز جایی به اندازه‌ی یک درهم که باقی مانده است؟

اویس جواب داد: بله.

عمر گفت: آیا مادرت زنده است؟

گفت: بله.

عمر گفت: من از رسول خدا شنیدم که فرمود:

«يَأْتِي عَلَيْكُمْ أُوَيسُ بنُ عَامِرٍ مَعَ إِمْدَادِ الْيَمَنِ مِنْ مُرَادٍ ثُمَّ مِن قَرَنٍ، كَانَ بِهِ أَثَرُ بَرَصٍ فَبَرَأَ مِنهُ إِلَّا مَوضِعَ دِرهَمٍ، لَهُ وَالِدَةٌ هُوَ بَارٌّ بِهَا، لَو أَقْسَمَ عَلَى اللهِ لَأَبَرَّهُ، فَإِنِ استَطَعْتَ أَن يَستَغفِرَ لَكَ فَافْعَلْ».

«اویس بن عامر با نیروهای کمکی یمن از قبیله بنی مراد و از قرن به سوی شما خواهد آمد، آثار پیسی بر روی بدنش بود که از آن بهبود یافته است مگر به اندازه‌ی یک درهم، مادری دارد که نسبت به او نیکی می‌کند، اگر از خدا درخواستی کند خداوند آن را برآورده می‌سازد، اگر توانستی از او بخواهی که برای تو استغفار بجوید این‌کار را بکن.»

ای اویس، برای من از خدا طلب مغفرت کن، اویس هم از خدا برایش طلب مغفرت نمود.

عمر به او گفت: مقصدت کجاست؟

گفت: کوفه.

گفت: آیا در نامه‌ای سفارشت را به مسؤل کوفه بکنم؟

گفت: دوست دارم جزو مستمندان باشم.

نیکی و خوش‌رفتاری اویس ﷺ به مادرش باعث شد که اویس نتواند به نزد نبی اکرم ﷺ بیاید و وقتی او به مادرش نیکی و احسان نمود خداوند نیز او را مستجاب الدعوه گردانید.

براستی که نیکی به پدر و مادر، پاداشی بزرگ و عظیم دارد، خصوصاً اگر در پیری باشد و خصوصاً اگر مادر باشد. پس این اویس را می‌بینیم که نیکی و خوش‌رفتاری به مادرش به حدی رسیده بود که پیامبر اکرم ﷺ صحابه را تشویق کرد تا به نزد او بروند و از او طلب مغفرت از خداوند را بنمایند و این فاروق - عمربن خطاب - دومین خلفای راشد و یکی از ده یار بهشتی است که منتظر کسانی است که از یمن می‌آیند و درباره‌ی اویس از آن‌ها می‌پرسد تا به نزدش برود و از او طلب استغفار از درگاه خداوند را بنماید!! این چه کار بلند مرتبه‌ای است که اویس آن را انجام داده است؟ نیکی و خوش‌رفتاری است و خداوند عزوجل نیکی و احسان به پدر و مادر را در مرتبه‌ای بعد از عبادتش قرار داده آنجا که می‌فرماید:

﴿وَقَضَىٰ رَبُّكَ أَلَّا تَعْبُدُوا إِلَّا إِيَّاهُ وَبِالْوَالِدَيْنِ إِحْسَانًا إِمَّا يَبْلُغَنَّ عِندَكَ الْكِبَرَ أَحَدُهُمَا أَوْ كِلَاهُمَا فَلَا تَقُل لَّهُمَا أُفٍّ وَلَا تَنْهَرْهُمَا وَقُل لَّهُمَا قَوْلًا كَرِيمًا﴾، [الإسراء: ٢٣].

«و پروردگارت چنین حکم کرد که جز او را مپرستید و به پدر و مادر نیکی کنید. اگر یکی از آن دو یا هر دوی آنها در نزد تو به سن پیری رسند حتی به آنان اف مگو و بر آنان بانگ مزن و به نیکی با آنان سخن گوی»

  

فصل ششم

صدقه

خداوند متعال می‌فرماید:

﴿وَ مَا أَنفَقْتُم مِنْ شَيْءٍ فَهُوَ يُخْلِفُهُ وَ هُوَ خَيْرُ الرَّازِقِينَ﴾، [سَبأ: ٣٩].

رسول خدا ﷺ فرمود:

«صَنَائِعُ الْمَعْرُوفِ تَقِي مَصَارِعَ السُّوءِ وَ الْآفَاتِ وَ الْمُهْلِكَاتِ وَ أَهْلُ الْمَعْرُوفِ فِي الدُّنْيَا هُم أَهْلُ الْمَعْرُوفِ فِي الْآخِرَةِ»(١).

«کارهای نیک از مرگ‌های شوم و بد و مصیبت‌ها و نابودی‌ها جلوگیری می‌کند و نیکوکاران در دنیا همان نیکوکاران در آخرتند».

اول: صاحب قرص نان

دوم: درهمی در راه خدا داد و خداوند صد و بیست هزار درهم به او بخشید.

سوم: کارهای نیک از مرگ‌های شوم و نافرجام جلوگیری می‌کند.

چهارم: ثمره ی صدقه.

---

[1] ـ این حدیث را حاکم روایت کرده است و آلبانی آن را تأیید نموده است.

صاحب قرص نان

از ابی برده روایت شده است که گفت: وقتی مرگ ابوموسی فرا رسید گفت: فرزندانم، صاحب نان را از یاد نبرید. او مردی بود که به مدت هفتاد سال در صومعه‌اش به عبادت مشغول بود و فقط یک روز از آنجا بیرون می‌آمد، روزی شیطان به‌صورت زنی در برابرش ظاهر شد، او هفت روز یا هفت شب را با آن زن به سر برد سپس پرده از این کار مرد برداشته شد و او توبه کنان از آنجا رفت. در هر قدم که می‌رفت نماز می‌خواند و سجده می‌کرد. وقتی شب رسید به دکانی رسید که داخل آن دوازده فقیر و مسکین بود، او بسیار خسته شده بود و خودش را در میان دو نفر از آن‌ها انداخت. در آنجا راهبی بود که برای فقرا و بیچاره‌ها نان می‌فرستاد و به هرکدامشان یک قرص نان می‌داد، او به کنار آن مرد توبه کننده رسید و گمان کرد که او یکی از آن فقراء است پس به او نیز قرص نانی داد و به یکی از آن مسکین‌های بیچاره چیزی نداد، آن مرد که چیزی نگرفته بود به او گفت:

چرا نانم را به من ندادی؟!

مردی که نان‌ها را تقسیم می‌کرد گفت:

به‌خدا امشب به تو چیزی نمی‌دهم.

مردی که توبه کرده بود قرص نانش را برای آن مسکین بیچاره انداخت، با وجود این‌که خودش با آن‌همه خستگی و گرسنگی به آن احتیاج داشت.

مرد توبه کننده مرد. هفتاد سال عبادت با آن هفت شب سنجیده شد و آن هفت شب سنگین‌تر بود، سپس آن هفت شب با آن قرص نان وزن شد و قرص نان سنگین‌تر بود.

ابوموسی گفت:

فرزندانم، به یاد صاحب قرص نان باشید.

و اینگونه است که صدقه غضب پروردگار را خاموش می‌کند، پس مقداری از پول و مالتان را در راه خدا ببخشید و بدانیم که این دنیا فانی است و نابود شدنی است و آنچه که به عنوان صدقه می‌دهیم در نزد خداوند متعال باقی می‌ماند و نتیجه‌اش را در آخرت خواهیم گرفت و از آن شاد و خوشنود خواهیم بود، اما اگر از ترس فقر و تنگدستی بخل ورزیدیم و پول و ثروت را از روی حرص و طمع و بخل جمع کردیم در آینده چیزی جز حسرت و پشیمانی برایمان نخواهد بود.



درهمی در مقابل صد و بیست هزار درهم

از فضیل بن عیاض روایت شده که گفت: مردی برایم تعریف کرد که مردی با مقداری پشم که داشت از خانه بیرون شد و آن را به یک درهم فروخت تا با آن آرد بخرد. او از کنار دو مرد دیگر رد شد که هرکدام یقه‌ی دیگری را محکم گرفته بود.

او پرسید: چه شده است؟

مردم به او گفتند: آن‌ها بر سر یک درهم با هم دعوا می‌کنند. او نیز یک درهمش را به آن دو مرد داد و در حالی که غیر از همان یک درهم چیز دیگری نداشت به خانه بازگشت، وقتی به نزد همسرش رسید آنچه را که اتفاق افتاده بود برایش تعریف کرد. همسرش نیز چند تکه از اثاث خانه را جمع کرد تا مرد به بازار ببرد و بفروشد ولی کسی آن‌ها را نخرید. در این هنگام او از کنار مردی رد شد که به همراه خود ماهی گندیده داشت که بویش تغییر کرده بود.

مرد به صاحب ماهی گفت: تو چیزی داری که به فروش نرسیده و من هم چیزی دارم که آن‌را کسی نخریده است، آیا این ماهیت را با این وسایل من عوض می‌کنی؟ مرد اثاثش را با ماهی عوض کرد و ماهی را به خانه آورده به همسرش گفت: برخیز و این ماهی را بپز که از گرسنگی مردیم.

زن برخاست تا ماهی را بپزد، وقتی شکم ماهی را پاره کرد ناگهان چشمش به مرواریدی افتاد که از شکم ماهی بیرون

افتاد، زن گفت: سرورم، از شکم این ماهی چیزی بیرون افتاد که از تخم مرغ کوچک‌تر است و تقریباً هم اندازه‌ی تخم کبوتر است.

مرد گفت: آن را به من نشان بده. سپس وقتی آن را دید عقلش پرید و حیران گشت. رو به همسرش کرد و گفت: گمان می‌کنم که این مرواریدی است.

زن گفت: آیا قیمتش را می‌دانی؟!

مرد جواب داد: نه، ولی کسی را می‌شناسم که قیمتش را می‌داند.

مرد مروارید را برداشت و به سوی بازار طلا فروشان به‌راه افتاد، به نزد دوستش که جواهر فروش بود رفت، پس از سلام و احوال پرسی در کنارش نشست و با او مشغول صحبت شد و آن مروارید را درآورد و گفت: ببین قیمت این مروارید چقدر است؟

او مدتی طولانی به مروارید نگاه کرد و سپس گفت: من به چهل هزار درهم آن را از تو می‌خرم، اگر قبول کردی پولت را همین حالا به تو می‌دهم و اگر بیشتر از این می‌خواهی به نزد فلان کس برو، چون او پول بیشتری بابت این مروارید به تو می‌دهد.

مرد به نزد جواهر فروش دیگر رفت، او مروارید را به دقت نگاه کرد و گفت: من این مروارید را به هشتاد هزار درهم ار تو می‌خرم ولی اگر بیشتر می‌خواهی به نزد فلان کس برو چون او قیمت بیشتری برای این مروارید خواهد پرداخت.

مرد دوباره نزد جواهر فروش دیگر رفت. جواهر فروش گفت: من به صد و بیست هزار درهم این مروارید را از تو می‌خرم

و کسی را هم نمی‌شناسم کـه بیشـتر از ایـن بـابت ایـن مرواریـد بپردازد.

مرد راضی شد و مروارید را فروخت و جواهر فروش پولش را شمرد و در آن روز مرد دوازده کیسـه کـه هـر کیسـه ده هـزار درهم داشت را با خود برداشت و به خانه رفـت. در جلـو خانـه‌اش فقیری را دید که دم در ایستاده و گدایی می‌کند.

مرد گفت داستانش را برای فقیر تعریف کرد و گفت با من وارد خانه شو، فقیر نیز به همراهش وارد خانه شد.

مرد گفت: نصف این پول‌ها مال تو. مرد فقـیر هـم شـش کیسه را برداشت و رفت. هنوز خیلی دور نشده بود که بازگشـت و گفت: من نه فقیر هستم و نه گدا، بلکه پروردگارت کـه در مقـابل یک درهم بیست قیراط به تو بخشیده اسـت مـرا فرسـتاده و ایـن پولی را که تو الآن گرفته‌ای یک قیراط است و نوزده قیراط دیـگر را برای آخرتت ذخیره کرده است[1].

براستی کـه پـاداش عمـل صـالح و بخشـش بـه فقـرا و مساکین و مبادرت به عمل خیر بسـیار بـزرگ اسـت، پـس نبـاید هیچ‌یک از ما در انجام کار خیر سسـتی و اهمـال ورزد، حتـی اگر کوچک و جزئی باشد. و مسلمان واقعی کسی اسـت کـه آنچـه را برای خود دوست دارد برای برادرش نیز دوست بدارد.



[1] ـ «زاد المتقین».

نیکی‌ها مانع مرگ‌های شوم و نافرجام می‌شود

زنی صالح و نیکوکار و باتقوی که دوست‌دار خیر و نیکی است و مدام مشغول انجام کارهای خیر است و بسیار صدقه می‌دهد و به دنبال فقرا و مستمندان می‌گردد و احوالشان را جویا می‌شود. زبانش بذکر خدا مشغول است، از آتش جهنم می‌ترسد و یادش او را به وحشت می‌اندازد، همواره دعا می‌کند و از خداوند عزوجل نجات از آتش دوزخ را می‌طلبد، دلش برای جنة الفردوس پرپر می‌زند و برای بدست آوردنش توشه جمع می‌کند، به همین دلیل به ریز و درشت کارهای خیر اهمیت می‌دهد. این زن ناگهان درد شدیدی را در رانش احساس می‌کند، مدتی دردها را تحمل می‌کند شاید خداوند متعال او را شفا دهد. ولی درد همچنان بیشتر و بیشتر می‌شود. او برای درمان دردش از این بیمارستان به بیمارستان دیگر می‌رود ولی بدون هیچ نتیجه‌ای همسرش او را به لندن می‌برد و در آنجا بعد از مدتی آزمایش و معاینه، پزشکان متوجه می‌شوند که او مبتلا به سرطان است و به این نتیجه می‌رسند که باید هرچه زودتر پای زن را از ران قطع کنند تا سرطان به جاهای دیگر سرایت نکند.

در اتاق عمل زن روی تخت دراز کشیده است و تسلیم قضا و قدر الهی است و زبانش یک لحظه از ذکر خدا و دعا و زاری نمی‌ایستد.

عده‌ای از پزشکان به اتاق عمل می‌آیند و تیغ روی

ماشین گذاشته می‌شود، فضا آکنده از سکوت و ترس است. هنوز ماشین شروع به کار نکرده بود که تیغش شکست. همه از آنچه رخ داده بود متحیر شده بودند، آن‌ها تیغ دیگری را روی قیچی گذاشتند که دوباره تیغ شکست. برای بار سوم تیغ جدیدی را گذاشتند و بازهم شکست. نشانه‌های حیرت و شگفتی بر چهره‌ی همگان آشکار بود. آن‌ها درباره‌ی آنچه اتفاق افتاده بود به مشورت پرداختند و تصمیم گرفتند که محلی را که می‌خواستند قطع کنند ابتدا جراحی کنند و شگفتا، هنوز چاقو به وسط گوشت ران نرسیده بود که پزشکان تکه پنبه‌ای گندیده و بدبو را دیدند و بعد از اجرای عملی ساده محل عفونت را تمیز کرده و ضد عفونی کردند. زن وقتی بهوش آمد دیگر اثری از درد باقی نمانده بود.

وقتی به پایش نگاه کرد دید که همانگونه که اول بوده، باقی مانده است و شوهرش را دید که با دکترها که از این موضوع متعجب شده بودند صحبت می‌کند، آن‌ها از شوهرش پرسیدند که آیا ران همسرش قبلا جراحی شده است یا نه؟

شوهر گفت: بله، در یک تصادف رانندگی ران همسرش به سختی آسیب دیده بود.

پزشکان گفتند که این واقعاً لطف خدا بوده است.

این زن خوب و خوش قلب چقدر خوشحال بود از این‌که می‌دید خداوند عزوجل بعد از این‌که نزدیک بود پایش قطع شود، سلامتی و تندرستی را به او عنایت فرمود و زن از آن به بعد به حمد و سپاس خدایی پرداخت که دائماً احساس نزدیکی به او و

لطف و رحمتش را می‌کرد[1].

براستی کسی که در رفاه و آسودگی با خداوند باشد، خداوند نیز در وقت شدت و سختی با او خواهد بود و کسی که تقوی الهی را پیشه کند خداوند همشه راه چاره‌ای برای او قرار خواهد داد و لطف و عنایتش را در همه حال شامل حال او می‌گرداند. به همین دلیل این زن که با بندگان خدا خوش رفتار و مهربان بود و به آنان صدقه می‌داد و جویای احوالشان بود، خداوند نیز رحمتش را بر او فرو فرستاد چرا که کسانی که به دیگران رحم می‌کنند خداوند رحمان نیز به آن‌ها رحم می‌کند.

و خداوند پشتوانه‌ی بنده‌اش است مادامی که بنده‌اش پشتوانه‌ی برادرش باشد.



ثمره‌ی صدقه

امام ابن ابی دنیا این چنین روایت می‌کند که: مردی حضرت محمد ﷺ را در خواب دید که به او می‌گوید: «به نزد فلان مجوسی که در بغداد است برو و به او بگو: دعایت مستجاب شد».

وقتی صبح شد با خود گفتم: چگونه به نزد آن مجوس بروم؟! شب دوم خوابیدم و دوباره همان خواب را دیدم و شب سوم

---

[1] ـ «زاد المتقین» با اندکی تصرف.

نیز همان خواب تکرار شد، وقتی صبح شد به بغداد رفتم و خانه‌ی آن مجوسی را پیدا کردم، او در ناز و نعمت دنیا به سر می‌برد. به نزدش رفتم و سلامش کردم و نشستم.

او گفت: چیزی می‌خواهی؟

گفتم: بله.

گفت: بگو چه می‌خواهی.

گفتم: باید با تو تنها شوم، مردم رفتند و فقط دوستانش باقی ماندند.

گفتم: آن‌ها هم باید بروند. او دوستانش را نیز رد کرد و گفت: حرف بزن.

گفتم: من فرستاده‌ی رسول خدا ﷺ به سوی تو هستم. او به تو می‌گوید: دعایت مستجاب شده است.

مجوسی گفت: آیا مرا می‌شناسی؟

گفتم: بله.

گفت: من اسلام را رد می‌کنم و رسالت محمد را نیز قبول ندارم.

گفتم: من هم همین را گفتم و لی با این وجود او مرا به نزدت فرستاد.

گفت: تو را به نزد من فرستاد؟!

گفتم: بله.

گفت: أَشهَدُ أَن لاإِلهَ إِلا الله وَ أَنَّ مُحمداً رَسولُ اللهِ.

سپس دوستانش را فراخواند و گفت: من در ظلالت و

گمراهی بودم و الآن به سوی حق بازگشتم پس کسی که اسلام بیاورد هر آنچه از او می‌خواهم مال خودش و هرکس که مسلمان نشود پس آنچه از من نزد اوست بگذارد و برود.

عده‌ی زیادی از آن‌ها ایمان آوردند، سپس فرزندش را به حضور طلبید و گفت: پسرم من در گمراهی بودم و الآن اسلام آوردم، پس تو چه کار می‌کنی؟

گفت: من هم مسلمان می‌شوم.

سپس دخترش را صدا زد و گفت: دخترم، من و برادرت اسلام آورده‌ایم و اگر تو هم مسلمان شوی باید از همدیگر جدا شوید.

دختر گفت: ای پدر، من همواره از این‌که با او بودم متنفر بودم، من نیز اسلام آوردم.

سپس رو به من کرد و گفت: آیا دعایی را که مستجاب شده است می‌دانی؟

گفتم: نه.

گفت: وقتی دخترم را عروس کردم، غذای زیادی پختم و همه‌ی مردم را دعوت کردم، مردم هم به میهمانیم آمدند، وقتی مردم غذا خوردند و سیر شدند خسته شدم. به خدمتکار گفتم: در بالای خانه حصیری پهن کن تا کمی بخوابم. به بالا رفتم، در کنارم همسایه‌ی شرافتمند و فقیری بود، در آن هنگام من صدای دختر بچه‌ای را شنیدم که به مادرش می‌گفت:

مادر جان، بوی غذای مجوسی ما را اذیت می‌کند.

من هم پایین رفتم و با خودم غذای زیاد و مقـدار زیـادی پول و همچنین مقداری لباس برای ساکنان آن خانه بردم.

یکی از آن دخترهـا گفـت: خداونـد تـو را بـا پـدر بـزرگم محشور کند و بقیه آمین گفتند.

این بود دعایی که مستجاب شد[۳].

ببین ای برادر که چطور صدقه و احسان به همسـایه ایـن مجوسی را از تاریکی‌های کفر نجات داد و بـه سـوی نـور ایمـان سوق داد. چون او از روی دلسوزی و دل‌رحمی برایشان غذا و پول و لبـاس بـرد نـه از روی ایمـان و تقـوی، ولـی خداونـد عزوجـل بخشنده‌ترین بخشندگان است، پس نعمـت ایمـان را بـه او عطـا کرد، و بعد از این که در ظلالت و گمراهـی بـود خداونـد او را بـه سوی اسلام هدایت نمود و اگر این حـال کـافر باشـد، پـس حـال انسان مؤمنی که ایـن صدقـه را می‌دهـد و می‌دانـد کـه آن را در دست خداوند عزوجل قرار داده است چه خواهد بود؟ پس ای برادر هرگز در صدقه دادن سستی نکن هر چند که کـم باشـد چـرا کـه این صدقه‌ی اندک در نزدیک خداوند بزرگ است و آنچـه در نـزد خداست بزرگ‌تر و ماندگارتر می‌باشد.



[۳] ـ «کتاب التوّابین».

فصل هفتم

عفت

خداوند متعال می‌فرماید:
﴿وَمَن يَتَّقِ اللهَ يُكَفِّرْ عَنهُ سَيِّئَاتِهِ وَيُعْظِمْ لَهُ أَجراً﴾، [الطلاق: ٥].

عُفُّوا تَعُفَّ نِسَاءُكُم فِي المَحْرَمِ ... وَ تَجَنَّبُوا مَا لَا يَلِيقُ بِمُسْلِمِ
يَا هَاتِكاً سُبُلَ الرِّجَالِ وَ قَاطِعاً ... سُبُلَ المَوَدَّةِ عِشْتَ غَيْرَ مُكَرَّمِ
لَو كُنْتَ حُرّاً مِن سُلَالَةِ مَاجِدٍ ... مَا كُنْتَ هَاتِكاً لِحُرْمَةِ مُسْلِمِ
مَنْ يَزْنِ يُزْنَ بِهِ وَلَو بِجِدَارِهِ ... إِنْ كُنْتَ يَا هَذَا لَبِيباً فَافْهَمِ

«عفت و پاکدامنی را پیشه سازید تا زنانتان از حرام پاک بمانند
و از ارتکاب اعمالی که سزاوار فرد مسلمان نیست اجتناب ورزید
ای کسی که راه مردان را هتک حرمت می‌کنی
و رشته‌های مودت را پاره می‌سازی، بدان که زندگی تو پست و به‌دور از حرمت است
اگر فرد آزادی باشی و از سلاله‌ای پرمجد و عظمت باشی
هرگز حرمت مسلمان را نمی‌شکنی
کسی که زنا کند باید با او زنا کنند اگر چه که با دیوار خانه‌اش باشد
اگر عاقلی پس بفهم.»

اول: خالد مُشکی.

دوم: ثمره‌ی پاکدامنی.

سوم: ترس از خدا خیر و برکت را به دنبال دارد.

خالد مشکی

خالد مسکی جوانی زیبا و خوش چهره بود. جوانی باتقوا و پرهیزگار که با تلاش و اخلاص و امانت‌داری کار می‌کرد و روزیش را از عرق جبینش بدست می‌آورد. او دست فروش دوره گردی بود که اجناسش را بر دوش گرفته ودر کوچه و خیابان‌ها می‌گشت، زنی شیفته‌ی جمالش شده بود و به دنبال فرصت می‌گشت تا او را به دام بیاندازد.

یکبار وقتی وارد کوچه‌ای شد زن او را صدا کرد تا اجناسش را ببیند و بالاخره با هزار مکر و حیله و به بهانه‌ی خرید، او را به خانه‌اش برد و در را بست و گفت: اینک من در اختیار تو هستم، اگر با من نزدیکی نکنی جلوی مردم آبرویت را می‌برم و تو را متهم می‌کنم که به من تجاوز کرده‌ای و می‌خواهی شرف و آبرویم را خدشه دار کنی، خالد سعی کرد تا با زن صحبت کند شاید بتواند خودش را از دست او خلاص کند ولی بی‌فایده بود. او زن را به یاد خدا انداخت و از عذابش او را ترساند، ولی شیطان به کلی بر او مسلط شده بود و چشم بصیرت او را کور کرده بود.

وقتی خالد دید که نمی‌تواند به‌هیچ طریقی خودش را از دست زن نجات دهد، ظاهراً با پیشنهاد زن موافقت کرد و از او خواست تا اجازه بدهد که به دست‌شویی برود تا خودش را آماده سازد. زن از این سخنان خالد خوشحال شد و موافقت کرد، خالد به دست‌شویی رفت و شروع کرد به پیدا کردن راه چاره‌ای تا خود را از این مصیبت و بلا خلاص کند، بالاخره فکرش به جایی قد نداد جز به یک راه حل هرچند که کثیف و زشت بود ولی او همه‌ی آن‌ها را به خاطر جلوگیری از وقوع در معصیت خداوند که باعث برانگیخته شدن خشم و غضب او می‌شود، تحمل می‌کرد. او تمام بدن و صورتش را با مدفوع آغشته کرد و بسیار بدبو و بد شکل و زشت و بد قیافه شد. زن از دیدن این قیافه‌ی خالد جا خورد و از او بدش آمد و او را از خانه‌اش بیرون انداخت، خالد هم فرار کرد تا دینش را نجات دهد، پس خداوند عزوجل بجای آن بوی بد و زشت، بوی خوشی همچون مشک را به او عطا کرد، به قدری که مردم قبل از این‌که او را ببینند بویش را حس می‌کردند و از آن به بعد در میان مردم به خالد مشکی معروف شد.

این است مؤمن راستین که در هر لحظه به یاد پروردگارش است، پس با وجود زیبایی زن و دلباختگیش نسبت به خالد، او از خدای خودش ترسید. او از مردم یا قانون نترسید، چرا که هیچ کس او را نمی‌دید ولی خداوند بینا و شنوا او را می‌دید، پس از سرانجام کار ترسید و به فکر راه حلی افتاد، هرچند که آن راه حل ظاهراً کاری زشت و کثیف بود ولی همین بر پاکی باطن و

صداقت ایمانش دلالت می‌کرد و این‌چنین بود که خداوند در مقابل بویی خوشی در دنیا به او داد و در آخرت نیز بهترین پاداش نصیب او خواهد شد.

اما در عصر ما، چقدر انسان‌هایی هستند که بدن‌هایشان را غرق در انواع و اقسام بوها و عطرهای مختلف ساخته‌اند اما بوی کارها و اعمال زشت و ناپسندشان بر همه‌ی آن بوها غلبه کرده و آنان را با وجود مخفی کردن این اعمال رسوا می‌سازد چرا که آن‌ها از مردم ترسیدند ولی از خداوند عزوجل بیمی نبردند پس پاداش کار همیشه از جنس عمل است و هرچه کنی به خود کنی گر همه نیک و بد کنی.



ثمره‌ی پاکدامنی

صاحب قصه که از اهالی صعید مصر است داستانش را این‌چنین تعریف می‌کند:

مقداری پنبه کاشتم، آن‌ها را کندم و تکان دادم، قیمت آن به پانصد دینار رسید و بیشتر از آن نشد، پنبه‌ها را به «قاهره» بردم. در آنجا نیز قیمتش بیشتر از این نشد. عده‌ای به من پیشنهاد کردند که آن‌ها را برای فروش به «شام» ببرم، در آنجا نیز قیمتش افزایش نیافت، پس به «عکا» رسیدم، مقداری از آن را به صورت اقساط فروختم و مقداری نزدم باقی ماند، مغازه‌ای خریدم تا بقبه‌ی پنبه‌ها را در موقع مناسب و از روی فرصت

بفروشم، همینطور که مشغول فروش بودم زنی از اهالی فرنـــگ از کنارم رد شـد، زنـان خـارجی بی‌نقـاب در خیابان‌هـا رفـت و آمـد می‌کردند. زن به نزدم آمد تا از من مقداری پنبه بخرد، زیبـایی زن سخت مرا شیفته‌اش سـاخت، پـس پنبـه را ارزان بـه او فروختـم. سپس زن رفت و بعد از چند روز دوباره بازگشت و من نیز پنبـــه را ارزان‌تر از دفعه‌ی اول به او فروختم. او چند بار دیگر نیز بـــه نـزدم آمـد و فـهمیدم کـه او را دوسـت دارم. پـس بـه پـیرزنی کـه بـه همراهش بود گفتم: من از عشق ایـن زن می‌سـوزم چکـار کنـم؟ پیرزن موضوع را به آن زن فرنگی گفت و به ایـن اتفـاق رسـیدیم که من پنجاه دینار بپردازم، من هم پنجاه دینار شمردم و به پیرزن دادم و پیرزن گفت: ما امشب به نزدت می‌آییم. من رفتم و هرچـه می‌توانسـتم خوردنـی و نوشـیدنی و شـمع و شـیرینی آوردم. زن فرنگی آمد و با هم غذا خوردیم و نوشیدیم و گفتیم و خندیدیم تـا این‌که شب شد و وقت خواب رسید، با خود گفتم: ای مـرد، آیـا از خدا شرم و حیا نمی‌کنی؟ چطوری در این شهر غریب با زنی ترسـا معصیت خدا را می‌کنی؟ خدایا مرا هدایت کند که من از شرم تـو و ترس از خشم و غضب تو از این زن دوری می‌کنم، سپس خوابیدم و زن نیز خوابید، صبح زود زن از خواب برخاست، و بـا نـاراحتی و عصبانیت از آنجا رفت، من هم به مغازه‌ام رفتم و آنجا نشستم کـه زن به همراه پیرزن از کنارم عبور کرد و زن در حالی که عصبـانی بود مثل ماه شده بود، من نیز دوباره شـیفته‌ی جمـال و زیبـاییش شدم و با خود گفتم: چطور توانستی این زن زیبا و خوش چـهره را رها کنی؟ سپس به دنبالش رفتم و گفتم: بـه نـزدم بیـا. او گفـت:

هرگز به نزدت نمی‌آیم مگر در مقابل صد دینار. گفتم: قبول است و صد دینار شمردم و به او دادم. وقتی زن به نزدم آمد دوباره همان فکر به سراغم آمد و به خاطر حیاء از خداوند متعال زن را به حالش رها کردم. سپس رفت و من نیز به دکانم رفتم.

بعد از مدتی دوباره از کنارم رد شد و گفت: یا به نزدت می‌آیم در عوض پانصد دینار و یا رهایت می‌کنم تا از غم و اندوه بمیری، از این حرف زن به خودم جنبیدم و تصمیم گرفتم که پول همه‌ی پنبه‌ها را به او بدهم، هنوز در همین حال بودم که صدایی شنیدم که می‌گفت:

ای مسلمانان، آتش بستی که میان ما و شماست به پایان رسیده است و آن عده از مسلمانانی که در اینجا هستند تا جمعه یعنی یک هفته فرصت دارند تا شهر را ترک کنند.

زن رفت و من نیز به دنبال نقد کردن پول پنبه‌ها رفتم و مقدار کالای نسبتا خوب با خودم برداشتم و از «عکا» خارج شدم در حالی که قلبم در حسرت زن فرنگی می‌سوخت. به دمشق رسیدم و اجناسم را با بالاترین قیمت فروختم و خداوند نیز در مالم برکت داد و شروع کردم به خرید و فروش کنیزها تا شاید آن زن فرنگی از خاطرم دور شود. سه سال گذشت و جنگ «حطین» برپاشد و فرمانده‌ی دلاور و قهرمان صلاح الدین ایوبی شهرهای ساحل را فتح کرد و از من در خواست کنیزی برای پادشاه شد، من نیز کنیزی زیبا انتخاب کردم و آن را به صد دینار به او فروختم. آن‌ها نود دینار به من دادند و ده دینار باقی‌ماند، چون پول‌های موجود در خزانه تمام شده بود. بالاخره بعد از مشورت با

او گفت: او را به خیمه‌ی زنان فرنگی ببرید تا یکی از آن‌ها را به ده دینار برای خودش انتخاب کند.

وارد خیمه شدم و آن زن فرنگی را در آنجا یافتم و گفتم من او را می‌خواهم. به همراه زن به خیمه‌ام رفتم و به او گفتم: آیا مرا می‌شناسی؟ گفت: نه. گفتم: من همان دوست تاجرت هستم که تو پول را از من گرفتی و در آخر گفتی که فقط در عوض پانصد دینار حاضر هستی به نزدم بیایی و الآن تو فقط با ده دینار ملک من شدی. زن گفت: دستت را بده، أشهد أن لا إله إلا الله و أن محمداً رسول الله. او اسلام آورد و به خوبی به اسلامش پایبند بود، من با او ازدواج کردم و شب را با او سپری نمودم و او از من حامله شد. سپس سپاهیان رفتند و ما به «دمشق» آمدیم.

بعد از مدتی نه چندان طولانی، فرستاده‌ی پادشاه آمد، او به موجب پیمانی که میان طرفین بسته شده است به دنبال اسیران و کنیزان، چه زن و چه مرد، آمده بود و فقط کنیزی که نزد من بود، باقی مانده بود. از من خواستند تا او را بیاورم، من خیلی ناراحت شدم و او را با خود به نزد پادشاهمان ملک ناصر بردم، پیک انگلیسی نیز در آنجا بود. پادشاه به زن گفت: به کشورت می‌روی یا با همسرت باقی می‌مانی، چون کار تو با بقیه فرق می‌کند.

زن گفت: سرورم، من مسلمان شده‌ام و الآن حامله‌ام و شکمم را می‌بینید. پیک به او گفت: کدام یک را دوست داری این مسلمان را یا شوهر فرنگی‌ات را ؟ زن همان سخنان را تکرار کرد. پیک رو به من کرد و گفت: زن را به همراه خودت ببر که

فریفته‌ات شده است. پیک دوباره مرا صدا زد و گفت: مادرش این بسته را فرستاده است و گفته که دخترم اسیر است و می‌خواهم که این لباس‌ها را به او برسانید. من پارچه را گرفتم و به خانه رفتم و وقتی پارچه را باز کردم همان پارچه‌ام بود که مادرش برایش دوخته بود و دو کیسه‌ی پنجاه دینار و صد دینار، همان گونه که بسته بودم دست نخورده بود و الآن من با او بهترین و زیباترین روزهای زندگیم را می‌گذرانم[1].

آری، وقتی این مرد از خدا شرم کرد و از او ترسید و جلو خودش را گرفت خداوند پاداش بهتری به اوداد و بر او منت نهاد واین زن به دست او مسلمان شد که این خیر بزرگی است و کسی که چیزی را به خاطر خدا رها کند خدا بهتر از آن را به او می‌دهد.

* * *

ترس از خدا خیر و برکت را به دنبال دارد

یحیی بن عامر تمیمی گفت:

مردی از محله‌ی ما به قصد حج بیرون رفت، شبانگاه به آبی رسید، در آنجا زنی را دید که موهایش را باز کرده است، مرد هم برگشت تا از آنجا دور شود.

زن به او گفت: بیا پیشم، چرا جلو نمی‌آیی؟!

مرد گفت: من از خدا که پروردگار جهانیان است می‌ترسم.

[1] ـ «عجائب فی عُصُور متفرقة»، جلد اول.

زن لباس‌هایش را پوشید و گفت: به خدا از کسی ترسیدی که باید از او ترسید، اولین کسی که با تو در ترس شریک است کسی است که می‌خواست تو را در معصیت شریک خود کند، سپس راهش را گرفت و رفت.

مرد هم او را دنبال کرد و دید که داخل یکی از خیمه‌های چادر نشینان گردید.

مرد می‌گوید: فردا صبح به نزد مردی از آن قبیله رفتم و درباره‌ی آن دختر جوان به پرس و جو پرداختم و نشانی‌هایش را توصیف کردم.

مرد گفت: بخدا که آن دختر من است.

من گفتم: آیا مرا به همسری او قبول می‌کنی؟

مرد گفت: اگر کفو و مساوی با او باشی، تو کی هستی؟

من گفتم: مردی از قبیله‌ی بنی تمیم هستم.

مرد گفت: کفو و هم وزن بزرگواری هستی.

من از آنجا نرفتم تا این‌که با او ازدواج کردم و با او هم بستر شدم، سپس گفتم: او را آماده کنید تا وقتی که از حج برگشتم او را با خود ببرم، وقتی برگشتم او را با خود به کوفه بردم و او همین زن من است که از او چند پسر و دختر دارم.

این مرد ترسید که مرتکب معصیت شود و فقط ترس خدا او را از این کار بازداشت، خداوند هم در عوض چیز بهتری در دنیا به او عطا کرد و در آخرت پاداش بزرگ‌تر در انتظارش است.

*　　*　　*

فهرست منابع و مآخذ جلد دوم

۱ - المعجم المفهرس لألفاظ القرآن الكريم، محمد فؤاد عبد الباقی.

۲ - المعجم الموضوعی لآيات القرآن الكريم، صبحی عبدالرؤوف عصر.

۳ - مختصر صحيح البخاری، امام زبيدی.

۴ - مختصر صحيح مسلم، امام منذری.

۵ - اللؤلؤ والمرجان، تهيه و تنظيم محمد فؤاد عبد الباقی.

۶ - الصارم المسلول، شيخ الإسلام ابن تيميه.

۷ - موسوعة رسائل ابن أبی دنيا.

۸ - سير أعلام النبلاء، علامه ذهبی.

۹ - الجزاء من جنس العمل، دكتر سيد عفانی.

۱۰ - سمير المؤمنين، محمد حجار.

۱۱ - من غريب ما سألونی، شيخ عبدالله نوری.

۱۲ - نصب الموائد، عبدالله تليدی.

۱۳ - عدالة السماء، محمود شيت خطاب.

۱۴ - زاد المتقين، ابراهيم حازمی.

۱۵ - الفرج بعد الشدّة، ابراهيم حازمی.

۱۶ - من أخبار المنتكسين، صالح بن مقبل عصيمی.

۱۷ - روزنامهی «الأنباء» كويتی.

۱۸ - روزنامهی «الرأی العام».

۱۹ - روزنامهی «الوطن» كويتی.

فهرست مطالب

انتشارات سنت منتشر می‌کند

قرآن
و ادعای حق دینی یهود در فلسطین

نویسنده: محمد ابراهیم ساعدی رودی

- آیا یهود دارای حق دینی در فلسطین هستند؟
- آیا یهود ملت برگزیده خدایند؟
- حکم نهایی خدا درباره‌ی یهود چیست؟
- اسرائیل به کجا می‌رود؟

پاسخ این سؤالات و پرسش‌های دیگر را در این کتاب خواهید یافت